

نوشته : امیر عشیروی



سخنرانی

جلد اول

اهیبو کشیبوی

ستون پنجم

جلد اول

فاسخ



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی منتشر شده
چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است
چاپ این کتاب در چاپ گیلان انجام گردید

گزارشاتی که مامورین سری متفقین از داخل خاک آلمان و مناطق تحت اشتغال ناریها، به مراکز اطلاعاتی خود مخابره می کردند، حاکی از آن بود که نابسامانی و آشفتگی در کلیه دستگاه های نظامی و سیاسی آلمان نازی کاملا محسوس است، و مردم در بزم و هر اس بسرمیبرند.

فشار حملات قوای شوروی در جبهه شرق بگونه ای بود که عقب راندن آنها از دید فرماندهان نظامی آلمان، امری محال مینمود. از سوی دیگر وجود دشمن نامرئی، یعنی پارتیزان های یوگسلاوی، چنان عرصه را بر قوای آلمان تک کرده بود که عملان نقل و انتقالات در پشت جبهه بکنندی صورت می گرفت. و آنها در هر فرصتی، ضربات جبران ناپذیری برستون های نظامی آلمان وارد می کردند آنها برای بدست آوردن آزادی می جنگیدند، آزادی واستقلالی که باز گرداندن آن به قیمت سنگینی تمام می شد.

فرماندهان نظامی آلمان در جبهه شرق که در برابر فشار حملات قوای شوروی می کوشیدند مقاومت کنند، نیک می دانستند که در صورت انتقال ارتش های مستقر شده در سواحل شمالی فرانسه

ستون پنجم

(نرماندی) بسهوالت خواهند توافست سدی از آتش در برآبر رو شها بوجود آورند، و یکبار دیگر خاطره پیروزی های درخشان ارتش آلمان را در سالهای ۱۹۴۰-۴۱ تجدید کنند و با حملات برق آسای خود، دشمن را به عقب برانند. اما این امیدی واهی بود، زیرا که ستاد ارتش آلمان حتی ها نتقال یک گردان از قوای مستقر شده در نرماندی به ججه شرق تن نمی داد. آنجارا به صورت دزمسته حکمی در آورده بود، چون به این حقیقت کاملاً اتفاق بود که بزودی متفقین از سوی دریا، حمله خواهند کرد، و به این دلیل ستاد ارتش آلمان، نمی خواست دست به خود کشی بزنند.

نقطه عطف شکست قوای آلمان نازی را باید شکست ارتش های آن کشور در استالینسکرا دانست. در آنجا بود که آلمان طعم تلغی شکست را چشید و با پیروزی برای اجرای طرح آلمان بزرگ، وداع کرد و آنرا به روی اسپرد. با این حال دستگاه های تبلیغاتی که کارش وارونه جلوه دادن حقایق بود، بکار افتاد تا مردم آلمان را از «حاله» یاس و نا امیدی بیرون بیاورد و به آنان همان امیدهای سالهای درخشان اول چنگ را بدهد.

لیکن هر گونه تبلیغات بی اثر بود. و مردم با این حقیقت وحشتناک رو برو بودند، که همه چیز به پایان رسیده است و بزودی شاهدوا پسین روزهای رژیم نازی خواهند بود. نه فقط مردم عادی، بلکه آن دسته از رهبران نظامی و سیاسی که بدوام پیروزی های نخستین امید فراوان بسته بودند، اکنون آشکارا می دیدند که آلمان در سراسری سقوط وحشتناک قرار گرفته است و هر گونه تلاش برای جلوگیری از شکست امکان نا پذیر است.

عدم قدرت در بازگرداندن آلمان بمرز مقاومت، فرصتی بود برای گروه هخالفین که قبل از رسیدن آلمان به واپسین روزها،

امیر عشیری

کار را یکسره کنند، و با اجرای نقشه قتل هیتلر و دستگیری سران چاپلوس و کوتاه فکر، زمام امور را بدست بگیرند و از خشونت جنگ بکاهند؛

تماس گروه مخالفین با انگلستان، بسردی گردیده بود. چون متفقین بهیج قیمت حاضر بقبول پیشنهادات آنها نبودند، چرا که می خواستند آلمان نازی را طوری از پای در آوردند که فصلی از تاریخ به حمله دپرسوزی آنان اختصاص داده شود.

طرح حمله بزرگ و کوچک متفقین که بر سواحل فرماندی باید پیاده موشد، از مرحله قطعی هم گذشته بود، و فقط بحث بر سر تعیین ساعت و روز حمله بود.

سر فرماندهی نیروهای متفقین در حمله به سواحل فرماندی، به درهم شکستن دژهای مستحکم قوای آلمان در سواحل شمالی قرانسہ چنان اطمینان داشت که گوئی معجزه کری بود که می خواست با معجزه خود دنیارا به شکفتی وادارد.

هیچیک از سازمان های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی متفقین راجع به نقشه حمله قوای متفقین به سواحل فرماندی و این که حمله بزرگ در چه ساعت و چه روزی آغاز می شود، کمترین اطلاعی نداشت. این موضوع را دویسه نفرمی دانستند. اقدامات امنیتی شدیدی صورت گرفته بود که میزان قدرت و قوای تدارک دیده شده برای هجوم به سواحل فرماندی، به خارج درز پیدا نکند.

با این حال صبح روز یکشنبه چهارم ژوئن که برای ملاقات «ما یکل کاین»، یکی از معاونین سازمان «او. اس. ام» در بون، بدفتر کارش رفتم، از او شنیدم که متفقین در سحر گاه روز دوشنبه پنجم ژوئن، حمله را آغاز می کنند.

«ما یکل»، به سوال من که این خبر را از چه منبعی بدست

ستون پنجم

آورده است، جواب نداد. حتی یک کلمه‌هم به این خبر اضافه نکرد. منهم موضوع را تعقیب نکردم چون می‌دانستم بی‌فایده است و از اوجیزی درنمی‌آید.

آن صبح یکشنبه، مثل روزهای دیگر نبود که طبق معمول، به ملاقات «مایک» بروم... آن روز صبح، او، مرا بدفتر کارش احضار کرده بود. جز این که حدس بزنم ماموریت فوری و مهمی برایم درنظر گرفته، حدس دیگری نمی‌توانستم بزنم.

درست حدس زده بودم. با یاد به «فلسطین» می‌رفتم سرزهینی که امروز بنام کشور اسرائیل، شناخته می‌شود. محل ماموریت، بندر «حیفا» بود. در آنجا باید با سازمان ترویستی «هاگانا» تماس می‌گرفتم و ددیک سری عملیات سری که طرح آنها در مرکز سازمان «هاگانا» ریخته شده بود، شرکت می‌کردم.

«مایک» در بازه این ماموریت، هیچ‌گونه توضیحی نداد، حتی اشاره‌ای هم به نحوه و هدفهای آن فعالیت‌ها نکرد. فقط اسم شخصی را که در بندر «حیفا» باید ملاقاتش می‌کردم در اختیارم گذاشت و به‌اسم اویک جمله رمزهم اضافه کرد.

«مایک» علاوه بر تهیه مدارک هویت من در ماموریت «حیفا»، مسیری را که از بردن تا مقصد باید طی می‌کردم، بوضوح مشخص کرده بود. آن مسیر درسه مرحله باید طی می‌شد. مرحله اول و دوم بوسیله یک هواپیمای نظامی که از بردن به مقصد پایگاه هوایی انگلستان در «طبرق»، و بعد «اسکندریه» پرواز می‌کرد. در مرحله سوم باید از یک کشتی باری انگلیسی که اسم و مشخصات کاپیتان آن را در اختیارم گذاشته بودند، استفاده می‌کردم و خودم را بندر «حیفا» میرساندم.

تاساعت پرواز هواپیما که ساعت هشت شب تعیین شده بود،

امیر عشیری

بدمطاليه اطلاعاتي که در آن ماموريت باید می داشتم ، پرداختم . در حدود ساعت هفت و پانزده دقيقه شب بود که یکي از مامورین ، هر ابا اتومبیل ، به فرودگاه رساند . سرگرد هوائی «جرج» منتظرم بود . . در راس ساعت هشت شب هوایما از فرودگاه «برن» به مقصد «طبرق» در خاک لیبی ، پرواز کرد .

بیش از نیم ساعت از پرواز هوایما مـا نگذشته بود که سرگرد «جرج» به من اطلاع داد از فرودگاه برن ، پیام رمزی دریافت کرده که در آن پیام به او دستور داده اند فورا به فرودگاه برگردد .

پرسیدم : پیام از طرف چه کسی مخابره شده ؟
گفت : از طرف مایكل کایدن .

— فکر می کنید چه اتفاقی افتاده است ؟
— منهم مثل شما !

— پس ما الان در راه برگشت هستیم .

— بیست دقيقه دیگر به فرودگاه میرسیم .
با کنایه کفتم : پرواز جالبی بود .

سرگرد «جرج» با تبسم گفت :

— این کوتاه ترین پرواز در دوران خدمتم بود . امیدوارم دوباره اجازه پرواز بدھند .

گفتم : زیاد امیدوار نباشید آقای سرگرد . به احتمال قوی در ماموریت من تجدید نظر کرده اند .

سرگرد موضوع را عوض کرد ، و پرسید :

— قهوه میل دارید ، ؟

— متشکرم ، بدم نمیاد .

— ساندویچ پنیر چطور . ؟

ستون پنجم

— نه، میل ندارم.

سرگرد درحالی که یک لیوان قهوه سرد برایم میریخت گفت:

— در اینجا جز قهوه وساندویچ پنیر، چیز دیگری پیدا نمیشود.

لیوان قهوه را بستم داد .. کمی بعدم را تنها گذاشت.
دستور مراجعت به فرودگاه برای من خیلی عجیب بود،
از خودم هی پرسیدم: چه عاملی باعث شده که ماموریت هرا لغو کنند؟
آیا متفقین به سواحل نرماندی حمله کرده‌اند و مسیر جنک عوض شده؟!

دومین سوالی که رو در رویم قرار داشت این بود که: ما یک، از وجود من در چه ماموریتی هی خواهد استفاده کند؟
سوالات گیج کننده بود . نمی‌توانستم جوابی برای آن دو سوال پیدا کنم. فقط این را میدانستم که پس از پرواز ما،
اتفاقات مهمی در داد. اس. اس، روی داده است که ماموریت هرا لغو کرده‌اند.

در حدود ساعت نه شب بود که هوایی ماروی باند فرودگاه نشست ... سرگرد «جرج» از کابین خلبانها بیرون آمد. لبخندی بر دی لبانش بود. بهمن که ز سید، گفت:

— از برج مراقبت یک پیام برای شما مخابره شده است .. در هوایی منتظر بمانید ...

متوجه شدم . پرسیدم:

— منتظر کی باید بمانم؟

شانهایش را بالا انداخت و گفت:

— نمی‌دانم . بهر حال تا چند دقیقه دیگر معلوم می‌شود .

امیر عشیری

پوزخندی زدم و گفتم ،

– خیلی خوب ، منتظر میمانم .

– باز هم قهوه میلدارید . ؟

– نه ، مشکرم .

– از قیافه تان پیداست که نگران هستید .

خندهای کردم و گفتم ، نگران! نه ، بهیچوجه در این فکر
هستم که در غیبت ما چه اتفاقی افتاده که دستور مراجعت هواپیما
را دادند و حالاهم باید خودمان را زندانی کنیم !

سرگرد جرج گفت ،

– شاید تصمیم گرفته اند ، در این ماموریت چند مامور
دیگرهم با شما همکاری کنند .. ببخشید ، الان برمی گردم .
سرگرد به کابین خلبانها برگشت ... چند دقیقه بعد هواپیما
توقف کرد ... از پنجه به بیرون نگاه کردم ... جزو نفر که لباس
شخصی پوشیده بودند و در کنار اتومبیلی ایستاده بودند ، کس
دیگری دیده نمیشد .

در حدود یکربع ساعت از زندانی بودن ما می گذشت ...
سرگرد جرج که بیشتر وقت را در کابین خلبانها می گذراند ، از
آنجا بیرون آمد ، و بالبختند گفت :

– مثل این که مدت زندانی ما تمام شده ، کسی که انتظار
ورودش را داشتیم ، دارد میاید . منظورم «ما یکل کاین» است .
فکر می کنم شما هم منتظرش بودید .

گفتم ، بله ، جزا او کس دیگری نمی توانست دستور مراجعت
هواپیما را صادر کند .

سرگرد « جرج » در هواپیما را باز کرد ... از دیدن
«ما یکل کاین» تعجب نکردم ، ولی لباسی که او پوشیده بود هرا

ستون پنجم

متغیر کرد. بلوز و شلواری شبیه به لباس سر بازان امریکائی و
برنک خاکستری تیره بتن داشت.

پرسیدم: اتفاق مهمی افتاده که دستور مراجعت هواپیما
را داده بودی؟

گفت: اتفاقی که نیفتاده، فقط به من دستور داده اند
«ستون پنجم» علیه نازیها را تشکیل بدھم.

مهجوب شدم و گفتم:

- ستون پنجم: این دستور چه ارتباطی به ماموریت من
داشت؟

گفت: تدوین نفر از این ستون هستی. سه نفر دیگر را که
انتخاب کرده ام تا چند دقیقه دیگر میرسند.

- شوخی می کنی.

- ماموریت ما بسیار حساس و در عین حال خطرناک است.

- ولی من در زمینه خرابکاری، تعلیمات زیادی ندیده ام.
ما یک گفت: همان اندازه که میدانی گافیست.

- چطور است یک نفر دیگر را به جای من انتخاب کنی؟

- ممکن است خواهش کنم برای من تعیین تکلیف نکنی؟!

پرسیدم: آن سه نفر هم از مامورین «او. اس. اس»
همستند؟

گفت: از ورزیده ترین خرابکاران «او. اس. اس» که در
زمینه حرشهای تعلیمات زیادی دیده اند.

- پس باید آدمهای خبیث و خشنی باشند!

- در انتخاب آنها نهایت دقت شده است.

- محل ماموریت کجاست؟

- تقریبا شمال شرقی فرانسه.

امیر حشیروی

چیزی که اصلاً فکر نم را نمی‌کردم این بود که به «ستون پنجم»، یعنی گروه خرابکاران، ملحق شوم. درباره خرابکاران، زیاد شنیده بودم. معمولاً افراد اینستون، از خبیث‌ترین و بیرحم‌ترین مامورین انتخاب می‌شوند و پس از آنکه تحت تعلیمات مختلفی قرار گرفتند، از آنها موجودی می‌سازند که آدمکشی، از آب خوردن هم برایشان سهل‌تر است. و آنچه که برای خرابکاران مطرح نیست، مساله مرگ است.

از یک نظر کار کردن درستون پنجم برای من جالب بود. در این زمانه چندان بی‌اطلاع هم نبودم، تعلیمات لازم را دیده بودم. ولی نه درستح یک خرابکار، بلکه ضمن دروس دیگر، باطرز خرابکاری در تاسیسات دشمن آشنا شده بودم.

تقریباً ساعت ده شب بود که سه مرد جوان که یکی از آنها سیاهپوست بود داخل هواپیما شدند. آنها دو جعبه‌ای را که با خود حمل می‌کردند، در گوش هواپیما گذاشتند. هرسه آنها، لباسی مشابه «مایک» پوشیده بودند. مایک، مرا به اسم «طاهر»، به آنها معرفی کرد و بعد به معرفی آنها پرداخت: «آرمسترانک»، «هالسلی» و «واتسون»... آن سیاهپوست، اسمش «آرمسترانک» بود، ولی رفقاًیش، اورا «ارمی» صدا می‌کردند.

مایک روکرد به من و گفت:
— لباست را عوض کن.

«آرمسترانک» بسرعت دریکی از دو صندوق را باز کرد. یک دست بلوزو شلوار بایک جفت پوتین، از توی صندوق بیرون آورد، لباسها را بطرف سینه من پرت کرد و گفت:
— بپوشش.

درحالی که لباسم را عوض می‌کردم، هو تورهای هواپیما

ستون پنجم

روشن شد ...

«مایک» بطرف من آمد و آهسته گفت :

— سعی کن مثل آنها باشی .

بشو خی گفتم : واگر نتوانستی ؟ ..

گفت : آن وقت ، آنها ترا درست میکنند .

گفتم : به آنجا نمی رسد که آنها درسم بدھند .

مایک به کابین خلبانه ارفت . آنسه مرد شرور به من نزدیک شدند و نکاهی بسرا پایم انداختند . هالسلی گفت :

— در این لباس که خیلی خوش قیافه شده ای ، حالا باید دید در چنته چی داری .

گفتم : تو ورقایت می توانید امتحان کنید ..

ناگهان آرمستراذک ، کاردش رارو به من کشید و

گفت ،

— معطل نشو ، می خواهم امتحانت بکنم . . . بچه ها یک کارد بخش بدھید .

«هالسلی» کاردش را به من داد و گفت :

— مواظب باش ، «آرمی» آدم زبروز نگی است .

«واتسون» و «هالسلی» خودشان را کنار کشیدند ...

«واتسون» خطاب به «آرمی» گفت :

— ای بزمجه ، زیاد شلوغ ش نکن . طاهر تازه با ما آشنا شده .

«آرمی» بالهجه لاتی گفت :

— انقدر که کاردشو از تو مشتش بیرون بکشم راحت ش میذارم .

«هالسلی» رو کرد به من و گفت : این بزمجه آدم خطر ناکیست .

امیر عشیری

مواظبش باش .

«آرمی» با خنده گفت ،

— خفه شو، کر گدن .

آنها هر کدام یک اسم خاصی داشتند که خودشان انتخاب
کرده دودند.

به «آرمی» گفتم : چطور است صبر کنیم تا هواپیما او ح
بکثیر د ؟

خنده‌ای کرد و گفت ،

— اگر جگرش را نداری . کارد رو بنداز و دستها نو
بیر بالا .

گفتم ، باشه ، قبول می‌کنم .

«آرمی» معروف به «بزمجه» یک قدم به عقب رفت، درحالی
دستهاش را از هم گشوده بود و نگاه تندش به من بود ، حالت
حمله به خودش گرفت ... تقریباً می‌دانستم پیش‌بینی کنم که او با
جهش‌های حمله می‌کند .

بزمجه یا یش را محکم به کف هواپیما کوبید و گفت ،

— چرا ماتت برده ؟ بیا جلو ، حمله کن .

در همان موقع هواپیما از روی بام بلند شد . «آرمی» که
منتظر این لحظه بود، همینکه دیدمن اندکی تعادلم را از دست دادم،
حمله کرد ... جاخالی کردم ، و در لحظه‌ای، که بسرعت از کنارم
می‌گذشت، بادست، ضربه محکمی به پشت گردنش زدم. نتوانست
خودش را نگهداشد بروی نیمکت افتاد ... من خیلی سریع به
وضع خودم سرو صورتی دادم . حمله او باعث شد که جای من واو ،
با هم عوض شود .

ستون پنجم

«واتسون» و «هالسلی» شلیک خندهشان بلند شد . . .
«واتسون» گفت :

- بزمجه با بد کسی داری دست و پنجه نرمی کنی .
«آرمی» از روی نیمکت برخاست ، خنديدو گفت :
- حالا دیگه مجبورم ، با نوک کاردروی بازوی طاهر ، یك
یادگاری بنویسم .

«واتسون» اورا مخاطب قرارداد و گفت :
- یادت باشد ، این یك زور آزمائی دوستانه است . اگر
نوک کاردت به بدن طاهر برسد ، آن وقت سروکارت با من خواهد
بود . خوب حواست را جمع کن .
«آرمی» که معلوم بود از «واتسون» حساب میبرد .
گفت .

- شوخی کردم ، فقط کارد را از تو مشتش بیرون میارم .
بعد ادای گاو بازان را درآورد . درحالی که پایش را
بکف هواپیما میکوبید ، حالت حمله و عقب نشینی به خودش
میگرفت ، هدفش این بود که مرعوب کندونا گهان باید حمله مرا
در تنه کنا قراردهد . من سرجایم ایستاده بودم و حواسم ششدانک
متوجه حرکات او بود .

«آرمی» ناگهان بی حرکت ماند . نگاهش را به من دوخت .
از چشمها یش معلوم بود که برای غافلگیر کردن من نقشه تازه ای
را در مغزش طرح میکند .

«آرمی» با صداهای ناهنجاری که از گلویش خارج می کرد ،
که نظیرش را در چنگلهای افریقا و در میان قبائل وحشی بایدشنود ،
حمله کرد . آن سر و صداها ، توام با حرکات وحشیانه ای بود . ضمن
آنکه کاردش را ، در هوای بچپ و راست حرکت می داد ، بالکدهایی

امیر عشیری

که بطرف من پرتاب می‌کرد، سعی داشت عرصه را بر من تنگ کند.

کمی عقب رفتم... او جدی تر شد و با همان سروصدایها و حرکات دست و پا جلو آمد... وضع ثابتی به خودم گرفتم. او کمی خودش را عقب کشید. و بعد ناگهان جلو آمد و پایش را بلند کرد که به شکم من بزنند. معطلش نکردم. کاردم را ازداختم و پاشنه پوتینش را گرفتم، و اورا در وضع ناجوری قرار دادم. روی یک پاسیعی می‌کرد تعادلش را حفظ کنید و در همان حال با کاردهن ضربه‌ای به من بزنند و خودش هم می‌دانست که دیگر دیر شده و بازی را باخته است.

به پایش که پاشنه آن در دست من بود فشاری آورد، بلکه بتواند با آن لگدی به شکم یا سینه من بزنند. اما من پای اورا بطرف خودش فشار میدادم.

«واتسون» گفت:

- بزنجه، بدجوری تو تله افتاده.

«هالسلی» گفت: گمانم طاهر برنده بشه.

«آرمی» گفت: وضع من زیاد هم ناجور نیست.

مج پایش را گرفتم و آنرا پیچاندم. دور خودش پیچید، و همیکه پایش را ول کردم همانجا بسینه بر کف هوآپیه‌ما افتاد. فرصت این را پیدا نکرد که بخودش بجنبد چون از پشت، دستم را بزین چانه‌اش بردم و سرش را به عقب کشیدم. در وضعی قرارش دادم که بسختی می‌توانست نفس بکشد.

چاره‌ای نبود. باید مثل او و رفقایش خشن و بی‌رحمی شدم...

مج دست مسلح را گرفتم گرچه بسیار نیرومند بود، اما من آنرا رو ببالا کشیدم. می‌دانستم فشاری که به استخوان سرشاره‌اش وارد

ستون پنجم

می آید، و دردی که در آن ناحیه می کشد، اورا از پای درمی آورد.
هدف من بیرون کشیدن کارد ازمشت او بود.

همچنانکه اندکی دستش را رو ببالا کشیدم، با نوک پوتین،
ضربهای به زیر بغلش فدم. حس کردم، نفس توی سینه اش پیچیده
است، چون پنجه هایش که دسته کار درا محکم گرفته ود، شل شددستش
را آهسته پائین آوردم، و او کارد را بر کف هوا پیما انداخت،
آذرا برداشتمن و اورا بحال خودش گذاشت.

«واتسون» و «هالسلی» جلو آمدند و دست مر را فشند...
«واتسون» گفت:

- هیچ فکر نمی کردیم بتوانی «آرمی»، بزمجه افریقا را از
پا در بیاوری!

«آرمی» همانطور که بسینه کف هوا پیما افتاده بود، با صدای
بلند خندهید و گفت:

- تقصیر من است که طاهر را دست کم گرفتم.
«هالسلی» گفت: تودیگه پیر شدی «آرمی» کم کم باید خودت را
بازنشسته کنی.

«آرمی» از جا بلند شد. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.
دست مر را فشرد و گفت:

- نتیجه این زور آزمائی را باید به ما یک اطلاع بدھم.
پرسیدم: ما یک این برنامه را تنظیم کرده بود؟
«واتسون» گفت: این زور آزمائی لازم بود باید ترا بهتر
می شناختیم. این روش همیشگی ماست. وقتی یک غریبه به گروه ما
ملحق می شود، یک چنین برنامه ای برایش جود می کنیم.
ما یک، که از لحظه حرکت هوا پیما به کابین خلبانها رفته بود

امیر عشیری

تا نقشه پرواز را در اختیار آنها بگذارد، از آنجا بیرون آمد.
وatsuون، روکرد به «مایک» و گفت:

— بالاخره نکفته مقصد کجاست و چه ماموریتی باید انجام

بدهیم؟

«هالسلی» با خنده تمسخر آمیزی گفت:

— مقصد و ماموریت ما جزو اسرار است و به این زودی فاش

نمی‌شود.

«مایک» با عصبانیت گفت:

— هر وقت دست از هسخر گی برداشتید خبرم کنید.

«واتسون» گفت، عصبانی نشو رئیس، خودت که به اخلاق

ما واردی.

پس از چند لحظه، «مایک» گفت:

— ما بفضای فرانسه رسیده‌ایم. مقصد، دهکده‌ایست در شمال شرقی فرانسه. افراد نهضت مقاومت ملی فرانسه منتظر ما هستند. قرار است با چراغ به ما علامت بدهند.

«آرمی» پرسید: در آنجا فرودگاه درست کرده‌اند؟

مایک گفت: فکر نمی‌کردم تا این حد احمق باشی، ما با چتر،

پائین می‌رودیم. واما ماموریت ما ...

«هالسلی» بینان حرف «مایک» دوید و گفت:

ماموریت ما، نفوذ به خط دفاعی آلمانیهاست. حدس میزدم.

«مایک» با خونسردی گفت:

— خرابکاری در تاسیسات نظامی دشمن. در ده کیلومتری آن دهکده، یک فرودگاه نظامی است که کاملاً در استقرار است. هوایپماهای شکاری و بمب افکن نازیها در آن فرودگاه آماده پرواز هستند. ما باید هوایپماهارا منهدم کنیم و مخازن سوخت را به آتش بسکشیم.

ستون پنجم

یادتان باشد که باید موفق شویم.

پرسیدم : تعداد هواپیماهای موجود در آن فرودگاه و سر بازانی که در آنجا پاسداری می کنند، مشخص شده یا ذه؟
ها یک گفت : وقتی با چتر بزمیں نشستیم، این اطلاعات را آنها در اختیارمان می گذارند... حالا می توانید استراحت بکنید.
و دوباره به کابین خلبانها بر گشت....

ساعت در حدود یک بعداز نیمه شب بود، که «ما یک» و سرگرد «جرج» بمیان ما بر گشتند. «ما یک» گفت :
- با محل فرود آمدن چندان فاصله‌ای نداریم ، برای پریدن آماده باشید.

قبل از چتر نجات را به خودمان بسته بودیم. با اسلحه کمری و مسلسل دستی هم مسلح شدیم. ما یک و سرگرد جرج ، لباس چتر نجات و اسلحه ما چهار نفر را بدقت وارسی کردند ... «ما یک» دو جعبه‌ای که دستگاه مخابره و مواد منفجره در آن بود، به «هالسلی» و «آرمی» سپرد، که آنها را با خودشان پائین بینند.

سرگرد «جرج» با اولین علامتی که از کابین خلبانها داده شد ، در هواپیمارا باز کرد ... کمی بعد بدنیال دومین علامت ، او به «واتسون» که نفر اول بود ، گفت : بپر.

«واتسون» ، «هالسلی» ، آرمستر اذک ، من و آخرین نفر «ما یک» بود که به ترتیب از هواپیما به فضای تازیک پریدیم ... تا قبل از بازشدن چتر که در حال سقوط آزاد بودم ، دلهره عجیبی داشتم. ترس از اینکه بدانسی بسراغم بیاید و چتر به موقع بازنشود مرا گرفته بود ، و تجسم پایان فرود آمدن بدون بازشدن چتر و حشتناک بود... اما همینکه چتر نجات باز شد و سقوط آزاد به سقوط ملایم

امیر عشیری

تبديل شد، نفس راحتی کشیدم. فضا تاریک بود، روی زمین هم جز نور چراغی که علامت رمز بود چیز دیگری دیده نمی‌شد. «مایک» اطمینان داده بود که ما روی زمین مسطح فرود خواهیم آمد.

نمی‌دانم چه مدت در فضا بودم، وقتی پایم بزمین خورد، برای دومین بار نفس راحتی کشیدم... خیلی سریع چتر را جمع کردم و بطرف نور چراغی که با آن علامت می‌دادند حرکت کردم. این دستور «مایک» بود که وقتی بزمین نشستیم دریک خط مستقیم بطرف نور چراغ حرکت کنیم.

حرکت ما، از نقطه‌ای که فرود آمده بودیم تا نقطه‌ای که هر چند ڈانیه یک بار، با نور چراغ قوه‌ای علامت میدادند باید با احتیاط و در نهایت آرامی صورت می‌گرفت... «مایک» توصیه کرده بود که صدای راه رفتنمان را، حتی خودمان هم نباید بشنویم آنجهه احتیاط بخاطر حفظ جان خودمان بود. چون امکان داشت صدای پای مارا، سربازان گشتی نازی، بشنوند و محوطه‌یی را که ما در آن فرود آمده بودیم، زیر رگبار مسلسل‌های خود بکیر ند.

«مایک» طوری جانب احتیاط را رعایت می‌کرد. انکار که در وسط قرارگاه نازی‌ها فرود آمده‌ایم... او گروه مارا که نامش «صاعقه» بود، رهبری می‌کرد، و باید هم دستوراتش را بدون چوی و چرا انجام میدادیم.

«صاعقه» اسم رمز گروه ما بود گروهی که از مامورین خرابکار قسمت «ستون پنجم» او. اس. اس. تشکیل شده بود و اولین ماموریت خطپیش را شروع کرده بود.

من سومین نفری بودم که به چراغ قوه‌ای رسیدم... کسی که با چراغ قوه علامت میداد، صورتش دیده نمی‌شد، حتی حرف‌هم

ستون پنجم

نمی‌زد. من، «آرمی» و «واتسون» منتظر «مایک» و «هالسلی» بودیم، و هر سه‌مان در خاموشی فرو رفته بودیم. کمی بعد «مایک» هم به ما ملحق شد، او آهسته پرسید:

— همه حاضرند؟

«واتسون» گفت:

— همه، بجز «هالسلی».

«مایک» با عصبانیت گفت:

— این احمق همیشه مثل حلزون حرکت می‌کند.

«آرمی» خنده‌اش گرفت:

«مایک» با همان لحن به «آرمی» گفت،

— دهنت را بیند.

«واتسون» گفت، هالسلی، کاملاً عوض شده، دیگه آن حلزون سایق نیست.

«مایک» گفت، پس کدام جهنم‌دره‌ای رفته؟

«آرمی» خواست خوشمزگی‌کند، گفت:

— گمانم بچنگ ذازیها افتاده!

«مایک» اورا مخاطب قرارداد و بتندی گفت،

— صدایت را بیز.

گفتم: عصبانی نشو «مایک». داره میاد... صدای پایش کاملاً محسوس است.

صدای پای کسی که بطرف‌ها می‌آمد و معلوم بود با احتیاط قدم بر می‌دارد، در سکوت و آرامش آنجا شنیده می‌شد... «هالسلی» در نور چراغ‌قوه‌ای دیده شد... وقتی به جمع ما پیوست، «مایک» اورا مخاطب قرارداد و با عصبانیت پرسید:

امیر عشیری

- کدام جهنه‌ی رفته بودی؟

«هالسلی» گفت، بندھای چتر بپاھایم پیچیده شده بود.

بز حمت تو انستم خودم را خلاص کنم.

«مایک» گفت، همان «هالسلی» بی‌دست دیای سابق.

«هالسلی» با خونسردی گفت:

- پیشنهاد می‌کنم این ماموریت را به من واگذار کنمی.

«مایک» بکسی که چراغ‌قوه‌ای در دستش بود، گفت،

- ما حاضریم

آن شخص جلو حرکت کرد، ماهم بدنباش برآه افتادیم...

ما بستون حرکت می‌کردیم... آخرین نفر «واتسون» بود

که پشت سر من حرکت می‌کرد. تاریکی شب چنان غلیظ بود که اگر

از خط خارج می‌شدیم، امکان نداشت بتوانیم شیخ یکدیگر را ببینیم.

راهنمای ما، که گوئی پیشاپیش او یک نور افکن گرفته

بودند، در آن ظلمت که چشم چشم را نمی‌دید، بسرعت قدم بر میداشت

ومارا بدنبال خودش می‌کشید.

«واتسون»، زمزمه کرد:

- در عمرم، هوا به این تاریکی نمی‌ده بودم.

گفتم، بزودی بروشناهی میرسیم.

گفت، این جعبه لعنتی نفس‌را اگرفته. جعبه را از او گرفتم

و گفتم،

- حالا تا می‌توانی نفس عمیق بکش «هالسلی» که جلو من

حرکت می‌کرد، گفت،

- شاید هوای این منطقه اینطور ظلمانی است.

«آرمی» که نفر قبل از «هالسلی» بود، گفت،

- گمانم در اعماق زمین داریم راه می‌رویم.

ستون پنجم

«مایک» گفت، آرمی، ساکت باش.

«آرمی» پقی زد به خنده و گفت،

— تو چرا امشب به پر و پای من می پیچی؟

«مایک» به ملایمت گفت،

— برای اینکه تو از آنهای دیگر، بیشتر و راجی می کنی.

«آرمی» با همان خونسردی و شوخ طبیعی گفت:

— اگر و راجی نکنم، آن وقت ترس برم میدارد و خیال

می کنم زنده نیستم... پس باید خوش باشیم. خودت هم میدانی که

امید زنده ماندن ما، به یک درصد هم نمی رسد. پس چرا اصرار

داری که ما خفه خون بگیریم، اینجا که از نازیها خبری نیست،

تازه اگر هم سروکله شان پیدا شود، دمار از روز گارشان درمی آوریم.

«هالسلی» گفت: برای رفع خستگی باید هم با نازیها دست

و پنجه نرم کنیم.

«آرمی» خنده ای کرد و گفت:

— مایک، شنیدی کر گدن چی گفت؟

«مایک» بشو خی گفت:

— آره، شنیدم، از آن حلزون کاری ساخته نیست.

همه مان شلیک خنده را سردادیم... «مایک» بتندی گفت:

— بس کنید دیگه.

و باز در سکوت فرو رفتیم... راهی که ما طی کردیم، یک راه

باریک، اما مسطح بود. نور زردرنگ چراغی که از دور سوسومی زد،

همه مات را خوشحال کرد... پس از طی مسافت کوتاهی، نور چراغهای

دیگری به جسمان خورد.... «مایک» سکوت را شکست و گفت،

— داریم میرسیم.

موضوعی که نه فقط برای من، بلکه برای همه مان عجیب

امیر عشیری

مینمود، سکوت و خاموشی عضو نهضت مقاومت ملی بود که راهنمائی ستون‌مارا بعهده داشت. دیگر اینکه، چرا اورا تنها به محل فرود ما فرستاده بودند. آیا در اینکه او مهر خاموشی به لبانش زده بود، رازی وجود داشت؟ این سؤال‌ها به کنجکاوی واداشته بود. حتی «مایک» هم در موقع برخورد با او، حرفی نزد و سوالی نکرد. به این نتیجه رسیدم که «مایک» از راز خاموشی او اطلاع دارد. و بهمین دلیل، نه حرفی با او زد و نه سوالی کرد.

گوئی «واتسون» فکر مرا خوانده بود پرسید:

— ای طاهر.. این راهنمای ما چرا حرف نمی‌زند؟

گفتم، این را بفال نیک‌بگیر، چون من هم توهین فکر بودم.

— سکوت او باید علتی داشته باشد.

— پا بهش دستورداده‌اند با ها حرف نزند، یا اینکه «لال»،

است. جز این، علت دیگری نباید داشته باشد.

— گمانم «مایک» بداند ...

— حتماً می‌داند، چون با او حرفی نزد...

«واتسون» گفت: این «مایک» را این‌طوری نمی‌بین، خیلی زبل

است. اصلاً ذمیشه دستش را خواند.

گفتم، تا چند دقیقه دیگه، قضیه خود بخود کشف می‌شود.

«هالسلی» خودش را عقب کشید و گفت:

— حرفهای شما دو تارا شنیدم، یک موضوع دیگر هم هست.

پرسیدم: مثلاً چه موضوعی؟

«هالسلی» گفت: هیچ فکر کرده‌اید، چرا راهنمای‌ها تنهاست؟

«واتسون» گفت: من یکی فکر نمی‌کرم «هالسلی» با عمه خنگی که دارد، فکوش به اینجا برسد!

«هالسلی» گفت، گمانم فراموش کردی که مغز هتافکر شما من هستم!

کفتم؛ موضوع اولی مهمتر از دومی است. اول باید بفهمیم راهنمای ما چرا حرف نمیزند... حالا حواست به «آرمی» باشد که از خط خارج نشی.

براه خودمان ادامه می‌دادیم... از راه باریک خارج شدیم. راهی که طی می‌کردیم، از میان مزرعه بود. در اینجا تاریکی، بشدت سابق نبود. شیخ ساختمان‌ها دیده می‌شد. بنظر میرسید به مکانی خالی از سکنه داریم نزدیک می‌شویم. کوچکترین صدائی از سوی شیخ ساختمان‌ها، شنیده نمی‌شد.. جعبه محتوی لوازم خسته‌ام کرده بود. بهمین دلیل دوباره آنرا به «واتسون» رد کردم.

از مزرعه که خارج شدیم. بوضوح می‌دانستیم محیط اطرافمان را ببینیم. بدنبال راهنمای، از کنار چند ساختمان روستائی گذشتیم، و مقابله ساختمانی توقف کردیم. راهنمای، چند ضربه بدر آن خانه روستائی زد. کمی بعد در باز شد و مردی در آستانه ظاهر گردید، و با دست به ما اشاره کرد که داخل شویم...

در روشنایی چراغ‌اتاق، وقتی چشمنان به صورت راهنمای خودمان افتاد، دهانمان از تعجب بازماند. وقتی دید از دیدنش تعجب کرده‌ایم لبخندی بر روی لبانش آورد و بازهم حرفی نزد... «مایک» خنده‌ای کرد و گفت:

— می‌دانستم وقتی بفهمید که راهنمای شما یک زن بود، تعجب می‌کنید.

«واتسون» به «مایک» گفت،

— پس تو می‌دانستی که راهنمای ما زن است؟
مایک گفت: بله، می‌دانستم. لابد حالا تو یا آنهای دیگه

امیر عشیری

هی خواهید بپرسید در موقع برخورد یا در طول راه ، چرا صدای این راهنمای زیبا را نشنیدید ، یا اینکه چرا او تنها به استقبال ها آمده بود.

مردی که مارا بداخل آن خانه راهنمائی کرده بود، گفت:

— مایک ، اجازه بدء من توضیح بدهم.

«مایک» گفت : اینها میل دارد از زبان من بشنوند ، ولی اول باید ترا به همکارانم معرفی کنم.

آنگاه رو کرد به ما و گفت:

— با گاستون ، میزبان خودتان آشنا شوید.

بعد ، یک یک مارا به «گاستون» معرفی کرد ، و پس از چند لحظه سکوت ، بطرف راهنمای زیبای ما رفت ، دستش را بدور گردن او ازداخت و گفت:

— این دختر قشنگ وجذاب ، اسمش «لوسین» است.

و با لحنی که معلوم بود از بیان مطالب بعدی درباره «لوسین» ناراحت است ، اضافه کرد :

— لوسین برادر یک واقعه وحشتناک ، قدرت گویائی اش را از دست داده است و بعبارت ساده‌تر ، لال شده است و این ضربه روحی ، که منجر به لال شدن شده ، همه دوستان و افراد نهضت مقاومت ملی را سخت‌متاثر کرده و تا کنون تلاش و معالجات برای بازگرداندن قدرت گویائی اش بجهائی نرسیده و تنها این امید هست که رو بروشدن با یک حادثه تکان‌دهنده دیگر ، در معالجه او موثر باشد.

«مایک» پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد ،

— گشتاپو ، در تعقیب یک فرانسوی بوده است و وقتی مخفی گاه اورا کشف می‌کند ، افراد خانواده‌ای را که آن جوان وطن پرست

ستون پنجم

فرانسوی را مخفی کرده بودند، قتل عام می‌کند. «لوسین» ناظر بر آن صحنه‌های وحشتناک ووحشیانه فازیها بوده، البته زنده ماند فرشدلیلی داشته که من از شرح آن شرم دارم ..

وقتی «مایک» صحبت می‌کرد، از چهره درهم فشرده «لوسین» معلوم بود که از تجسم آن صحنه‌های وحشتناک و تجاوزی که به خودش شده، در رنج و عذاب روحی عمیقی بسرمیبرد ... ناگهان سرش را به سینه «مایک» گذاشت و زار زار گریست... گریده‌ای تلخ و دردناک. سکوت آمیخته به تاثیر، فضای اتاق را گرفته بود. باستثنای من که حوادث شغل و حرفه‌ام به عواطف انسانیم لطمہ‌ای وارد نیاورده بود، همکارانم، با وجود آنکه در شقاوت آنها تردید نبود و عواطف انسانی را بجاد مسخره می‌گرفتند، هر سه شان تحت تاثیر حالات روحی «لوسین» قرار گرفته بودند، و این برای من عجیب می‌نمود، چون اصلاً فکرش را هم نمی‌توانستم بگننم که آن سه همکار «خبیث» و بی‌رحم من، متأثر شوند.

آنها بظاهر قضیه توجه داشتند، اما من به چیز دیگری، به اینکه بین «مایک» و «لوسین» چه نوع رابطه‌ای وجود دارد، که «لوسین» سر بر سینه او گذاشت و گریست.

آنچه که نیازی به فکر کردن نداشت، این بود که «مایک» از دیر باز «لوسین» را می‌شناخته و مطمئناً با خانواده قتل عام شده او نیز آشنائی دیرینه داشته است... اما موضوعی که حس کنچکاوی مرا برانگیخته بود تا ته و توی قضیه را در بیاورم، این بود که رابطه آشنائی بین «مایک» و «لوسین» از چه نوع روابطی است.

«مایک» به آشنائی خودش با «لوسین» اشاره‌ای کرد، ولی از لحن کلام و حالت چهره‌اش، می‌شد به احساس درونی او نسبت به «لوسین» و آنچه که بر دختر جوان گذشته، پی‌برد، این احساس

امیر عشیری

به گونه‌ای نبود که بتوان آنرا درسطح یک آشنائی ساده قرارداد،
چیزی بالاتر از آن بود.

صدای پای دوشه نفر که از بیرون ساختمان بگوش رسید،
توجه همه‌مان را جلب کرد.

«گاستون» به «مایک» نگاه کرد و گفت:

— هر دو شان بر گشته‌ند، میرم در را باز کنم،
ما یک گفت؛ زودتر از این باید بر می‌گشته‌ند.

«گاستون» درحالی که از درا تاق بیرون می‌رفت، گفت،
— زیاد هم دیر نکرده‌اند.

«واتسون» رو کرد به «مایک» و گفت:

— خیلی چیزهاست که ما نمی‌دانیم، ولی تو از کم و کیف
آنها باخبری.

«مایک» با تبسم پرسید:

— مثلاً چه چیزهایی؟

«واتسون» گفت، مثلاً اینکه تو با «گاستون» آشنا بودی و
مطمئناً با آنها فی که دارند می‌آیند، آشنا هستی و از همه مهمتر،
«لوسین».

«مایک» اخمه‌اش را درهم کشید. گفت، گمانم یادت رفته که
شما سه نفر را برای چه نوع ماموریتی انتخاب کرده‌ام. شما مامور
خرابکاری هستید، نه مامور بازجوئی از من... حرف یا سوال دیگری
نداری؟

«واتسون» خودش را جمع و جور کرد و زیر لب گفت:

— نه، سوالی ندارم.

«گاستون» به اتفاق دو مرد جوان مسلح، بر گشت پیش‌ما...
یکی از آن دوتازه وارد، همینکه چشمش به من اقتاد، از خوشحالی

ستون پنجم

فریاد کوتاهی کشید،

— ظاهر! نکنه دارم خواب می بینم؟ منهم از دیدن «زان» خوشحال شدم، با خنده گفت،

— ذه، خواب نمی بینی، خودم هستم. در حالی که دست یکدیگر را بگرمی می فشردیم، گفت:

— حتی تصورش را هم نمی تواند بگنم که ترا اینجا هی بینم.
«مایک»، با لبخندی معنی دار گفت:

— ولی من می دانستم شما دو نفر در این نقطه همدیگر را گفتند.

گفت، اینطور که معلوم است، تو از خیلی چیزها باخبری.
«مایک» با لحنی جدی گفت:

— وحالا می پردازیم به ماموریت خودمان.

قبل از آنکه «مایک» شروع به صحبت بگند، «گاستون»، دونفر تازه وارد را که هردو از اعضای نهضت مقاومت بودند، به اسمی «زان»، و «پییر» به من و دوستانم معرفی کرد، و اضافه کرد که خودش و همکار ارش در اختیار گروه ما هستند و از دستورات «مایک» اطاعت می کنند.

«مایک» از گاستون پرسید: نقشه ها کجاست؟
«گاستون» گفت: علاوه بر نقشه فرودگاه، یک حلقه فیلم هم از آن منطقه تهیه کرده ایم.

«واتسون» گفت: رئیس، ممکن است فعلا به افراد استراحت بدهی.

«مایک» گفت: حالا وقت استراحت نیست.

«گاستون»، به «زان» و «پییر» گفت که مراقب بیرون ساختمان باشند.

امیر عشیری

بعد هارا به اتاقی دیگر راهنمائی کرد که از اتساق اولی
بزرگتر بود... پرسید:

— میل دارید اول فیلم را تماشا کنید، یا نقشه‌هارا ببینید؟
«مایک» گفت: ترجیح میدهم اول فیلم را تماشا کنم.
«گاستون» بکمک «لوسین»، وسائل کار را که عبارت بود از
آپارات و نصب پرده نمایش فیلم، آماده کردند...

«گاستون» پس از آنکه جراغ اتاق را خاموش کرد، دستگاه
آپارات را بکار آورد، تا فیلمی را که او و همکارانش از فرودگاه
مخفی نازیها که در ده کیلومتری شمال دهکده قرار داشت، آهیه کرد
بودند، برای ما نمایش بدهد.

فیلم، با نشان دادن جاده‌ای که بطرف فرودگاه میرفت آغاز
می‌شد...، بعد انبوه درختها نشان داده شد و آنگاه محوطه فرودگاه
وساختمان آن... محوطه فرودگاه بوضوح مشخص نبود، بلکه کمی
تاریک بود. تعدادی هواییما، در فیلم نشان داده می‌شد، ولی تعداد
هواییماها و اینکه از چه نوع هستند، کاملاً مشخص نبود، حتی ساختمان
جویی فرودگاه مخفی.

سر بازان آلمانی مراقب فرودگاه، تک و توک دیده می‌شدند.
معلوم بود که «گاستون» و رفقاء از فاصله زور، توانسته اند فیلمبرداری
کنند و امکان نزدیک شدن به حریم فرودگاه برای آنها محدود
نباوده است.

«مایک»، به دو باره دیدن فیلم علاقه نشان داد، و در چند
 نقطه که بمنظور او مهم می‌آمد، از «گاستون» میخواست که فیلم را
نگهدارد و بعد درباره آن قسمت سوالاتی مطرح می‌کرد. «گاستون»
با اطلاعاتی که درباره فرودگاه و قسمتهای فیلمبرداری شده داشت،
به سوالات «مایک» جواب می‌داد.

ستون پنجم

با آنکه این فیلم مستند، که جنبه اطلاعاتی داشت، دارای نواقصی بود، از دید اطلاعاتی، با ارزش و قابل توجه بود. چون «گاستون» و همکارانش در شرایط بسیار خطرناکی اقدام به فیلمبرداری کرده بودند.

وقتی نماش حلقه فیلم فرودگاه مخفی نازیها به پایان رسید، «مایک»، از «گاستون» پرسید:

— ما کجا باید استراحت کنیم؟

«گاستون» گفت: ساختمان جنب این ساختمان را برای استراحت، یا بهتر است بگوییم مخفیگاه تو ورفقايت، در نظر گرفته ایم، راه مخفی ورود به آنجا، یک راهرو زیرزمینی است.

«مایک» روکرد بهما و گفت،

— بچهها، حالا میتوانید استراحت کنید....

بعد مردمخاطب قرارداد و گفت:

— توهین جایمان.

«واتسون» برسید: مگر قرار نیست همین امشب عملیات تخریب را شروع کنیم؟

«مایک» با خونسردی گفت:

— فعلایا باید استراحت کنید.

وسپس لبخندی زد و اضافه کرد:

— شما به خواب احتیاج دارید، منهم به تنها ئی و آرامش... خوب، معطل چی هستید؛ گاستون شما را راهنمائی می‌کند. ضمناً امیدوارم خواب هر سه تا سنگین نباشد.

«آرمی» که تا آن موقع حرفی نزدیک بود، سکوتی را شکست و با خنده گفت:

— امیدوارم تا صبح، هیچ اتفاقی نیفتد.

امیر ششیری

«حالسلی» بشوخي گفت:
— بفرض اينکه اتفاقی بیافتد، خود «مايلک» يك تنه از پس همه‌شان برمیآد ... دريم بچه‌ها.

هر سه‌شان بدنبال «گاستون» از اتاق بیرون رفته‌ند.
روی صندلی که نشسته بودم، کمی خودم را جابجا کردم...
نكاهی به «لوسین» انداختم، و بعد رو به «مايلک» کردم و
پرسیدم:

— تخیال نداری بخوابی؟
مالبختی خفیف گفت:
— عجله‌ای ندارم.

پرسیدم: باهن چه کارداشتی؟
باهمان لبخند بیرنگ گفت:
— يك کار مهم، میخواستم راز مهمی را برایت فاش کنم.
من به تصور اينکه او ساعت حمله قوای متفقین را به سواحل
نرماندی میخواهد بگوید، گفتم:

— منتظر شنیدنش بودم ... خوب، چه ساعتی؟
خنده‌اش گرفت. گفت:

— آن قضیه، بوقت دیگری موکول شد. تاریخ دقیقش
هم معلوم نیست. چون فردا دریا توفانی است.

— پس این راز مهم مربوط به چی و چیست؟
— مربوط به خودم ولوسین.

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم:
— حدس میزدم بین تو و «لوسین»، يك علاقه دیرینه وجود
دارد.

«مایک» گفت : دست حدم زدی ، ولی نمیدانی چه جور علاوه‌ای .

گفتم : راستش ، وقتی «لوسین» سرش را بسینه تو گذاشت و صورتش را پنهان کرد و گریست ، سخت کنجهکا و شدم . حدم زدم بین تو و او ، رابطه‌ای با یاد وجود داشته باشد ، و حالامی فهم که حدم درست بوده است .

«لوسین» خنده‌اش گرفت . . . واژاین که نمی‌توانست حرف بزند ، در همان حال که می‌خنیدید یا لبخند میزد ، رنج می‌برد .

«مایک» گفت : اگر می‌دانستم که می‌توانی حدم بزنی ، اسمش را راز مهم نمی‌گذاشت ، ولی آن رابطه‌ای که توحدم زده‌ای درست نیست .

متوجه شدم و گفتم : یعنی می‌خواهی بگوئی بین تو و «لوسین» علاوه‌ای وجود ندارد ؟ -

بالحنی خونسرد و آرام گفت :

- بر عکس ، بین ما علاقه شدیدی وجود دارد ،

شانه‌ایم را بالا آنداختم و گفتم :

- خوب ، حالا آن راز مهم را فاش کن .

«مایک» نگاهی به «لوسین» انداخت و گفت ،

- لوسین و من خواهد برا درستیم . . .

«لوسین» هم در تائید گفته «مایک» سرش را تکان داد .

از شنیدن این راز مهم ، گیج شدم . فکر کردم «مایک»

برادر بخوابی و خستگی ، هوش‌وخی کرده است و دارد سربر من می‌گذارد . چون هیچ تشابهی بین او و «لوسین» وجود نداشت .

گفتم : مطمئنی حالت خوبه ؟

امیر عشیری

هر دوشان خنده دید ... «مایک» گفت :

- می داشتم باور نمی کنم .

- آخر تو آمریکائی هستی و «لوسین» فرانسوی !

- چه اشکالی دارند که یک آمریکائی، خواهر فرانسوی داشته باشد .

گفتم : چطور است این موضوع را کنار بگذاریم ؟

«مایک» گفت : برعکس ، راجع به این موضوع باید صحبت کنیم و برای همین بود که ترا اینجا نکهداشتیم . در این ماموریت خطرناک ، و ماموریت‌های دیگری که باید انجام بدهیم ، هیچ معلوم نیست من زنده بمانم تو باید ... بینان حرفش دویدم و گفتم ،

- از کجا معلوم است که من زنده میمانم ؟

- بهر حال اگر من کشته شدم ، تو باید بدانی «لوسین» چه نسبتی با من داشت .

- در واقع میخواهی وصیت کنم .

او و «لوسین» خنده‌شان گرفت . «مایک» گفت ، آره ، چیزی شبیه به وصیت . این دختر بر اثر آن قتل عام فجیع قدرت گویا نیش را از دست داده است و تو باید کاری کنی که او از این وضع عذاب دهنده بیرون بیاد .

با خنده گفتم : اول باید برادری خودت را ثابت کنم !

«مایک» تعریف کرد که پدرش در شروع جنک اول ، بادرجه گروهبانی در ارتش آمریکا خدمت می کرده است - باور و آمریکا به جنک ، او نیز مانند هزاران سرباز آمریکائی ، قدم به خاک اروپا می گذارد . چند ماه قبل از پایان جنک ، گرفتار عشق یک دختر

ستون پنجم

فرانسوی می‌شود. و همینکه جنگ به پایان میرسد، او سعی می‌کند استعفا کند، ولی موافقت نمی‌کنند و ناگزین به آمریکا بر می‌گردد. طولی نمی‌کشد که زنش بدنیال یک بیماری ممتد، فوت می‌کند و او، یعنی پدر «مایک»، که صاحب یک پسر و دختر بود، بداتفاق آنها رهسپار فرانسه می‌شود و با آن دختر فرانسوی ازدواج می‌کند، «مایک» اینطور ادامه داد :

— پدرم پس از ازدواج با آن دختر فرانسوی، ترک تابعیت کرد و سما تبعه فرانسه شد، خیلی هم خوشحال بود، عقاید خاصی داشت، به وطن، زادگاه و این جو رجیزها اسلام معتقد نبود، می‌گفت، هر کجا که زندگی راحت و خوبی داشته باشم، آنجا وطن من است، یک موقعی آمریکائی بودم و حالا که ازدواج با یک دختر فرانسوی معنی زندگی را به من می‌فهماند، باید خودم را فرانسوی بدانم، «... لحظه‌ئی مکث کرد و بعد در دنباله سخنان خود گفت :

— منهای من و خواهرم که از زن اول او بودیم، برای او دیگر گذشته‌ای وجود نداشت، بزندگی جدید و عشق جدیدش می‌اندیشید، ثمره ازدواج او با آن دختر فرانسوی، سه پسر و دو دختر بود، من و خواهرم هم با آنها از زندگی می‌کردیم، در سال ۱۹۳۱، خواهرم با یک انگلیسی ازدواج کرد و به همراه او به استرالیا رفت، در آن موقع من به سنی رسیده بودم که باید زندگی جداگانه‌ای میداشتم، طولی نکشید که از شهر «لیون» به پاریس رفتم. در آنجا بود که مسیر زندگیم را تعیین کردم. لزومی ندارد بگویم چطور شد بدنیای جاسوسان حرفه‌ای قدم گذاشتم. این موضوع، خودش داستان مفصلی دارد. درآمدم از این حرفه خیلی خوب بود و خیلی سریع توانستم جائی برای خودم باز کنم. در «برن» با «دلس» آشنا

امیر عشیری

شدم. آن موقع، هنوز جنک شروع نشده بود، ولی بوی باروت استشمام
میشد ...

درهمان موقع «گاستون» وارد اطاق شد ..
«مایک» از او پرسید: جای خواب آنها را مرتب
کردی:

«گاستون» گفت: مرتب بود، از خانه خودشان هم
مجهز تر.

«مایک» گفت:
- دارم داستان زندگی پدرم و خانواده اش را برای طاهر
تعریف میکنم.

«گاستون» گفت: لزومی داشت که تعریف کنی؛
«مایک» لبخندی زد و گفت:

- وجود «لوسین» و ادامه کرد.

«گاستون» روی صندلی راحتی نشست و گفت:
- شاید منم بتوانم کمک کنم!

«مایک» خنده دید و گفت: حتما این کار را بکن!
بعد نگاهش را بمن دوخت و در نیاله آن داستان را اینطور
تعریف کرد:

- هر وقت فرصتی پیدا میکردم، به «لئون» میرفتم و سری
به پدرم میزدم. درواقع باید بگویم که ارتباط بین من و او، کاملاً
برقرار بود ... کمی از حمله قوای آلمان به فرانسه، سه پسر او که
برادرهای من هم بودند، به خدمت زیر پرچم احضار شدند. آن موقع
من در لندن بودم و همینکه جنک بین آلمان و فرانسه شروع شد، از
لندن به مادری رفتم. در بحبوحه جنک وارد پاریس شدم. چند روز
بعد از ورودم به آنجا، آلمانیها وارد پاریس شدند. درهمان روزها

ستون پنجم

خبر کشته شدن دو تا از برادرها یم را شنیدم . آنها در جبهه دو نکر کشته شده بودند . این خبر پدرم را از پای درآورد . یادم می آید چندماه بعد از شکست فرانسه، وقتی به دیدنش رفتم، نتوانستم درست بشناسم . خطوط زیادی چهره اش را پوشانده بود . بیش از سه که داشت بنظر هیرسید . حتی وجود پسر سومی هم ، ذمی توانست او را از اندوه مرک آن دوپرسش بیرون بیاورد . نه فقط او ، بلکه زش هم آن نشاط و شادابی را یکباره از دست داده بود . هر دشان پیر و شکسته شده بودند . موها یشان سپید ، و صورتشان غرق چین و چروک بود ، بطوری که از دیدن آنها سخت متأثر شدم .

«مایک» در اینجا خاموش ماند ۱۰۰ چهره اش در هم رفت . معلوم بود که از تجسم آن دیدار تلغیخ ، سخت اندوه گین شده است ، «لوسین» که در کنار «مایک» نشسته بود ، با چشم انداشکبار ، با و نگریست واواز اینکه ذمی توانست حرف بزنند ، رنج میبرد . ولی آذیجه را که می اندیشد و احساس میکرد ، در نگاه و قیافه اش بوضوح خوازده میشد . تنها ، با نگاه میتوانست حالات درونی اش را بیان کند .

آن صحنه بار وحیه «مایک» ، من و «گاستون» اصلاحات طبیق نمیکرد و کوچکترین وجه اشتراکی نداشت ، ذمی تضاد احساس محسوب میشد ، ما که تحت عنوان «ستون پنجم» و به منظور خرابکاری در تاسیسات نظامی نازیها وارد فرانسه شده بودیم . ذمی بایست دستخوش آنگونه احساس میشدیم . در آن موقع ، از «مایک» بعید میدانستم که تحت تاثیر گذشته ، هتاو شود . بی تردید اگر آن سه هر دخوبیت در وقتی که «مایک» آن ماجرا را تعریف میکرد ، حضور داشتند اورا به باد مسخره میگرفتند . چون آنها فاقد عواطف بشری بودند . هیچ احساسی نداشتند ، با خشونت زندگی میکردند . خشونت

امیر عشیری

و بیز حمی‌همه چیز آنها بود. پایی بند به اصول و قراردادهای اجتماعی نبودند. شعار آنها این بود: بکش ... با خشونت بکش! حس کردم که بهتر ترتیب باید به این صحنه خاتمه بدهم ...

گفتم:

- مایک، درجه فکری هستی؟
- لبخندی بیرونک بر روی لبانش آورد و گفت:
- داشتم گذشته‌ها را در ذهنم مرور می‌کردم.
- «گاستون» درحالی که زگاهش باوبود، گفت،
- لزومی به این مرور ذهنی نبود.

گفتم: آن داستان هنوز به آخر پرسیده؟

گفت: به پایان داستان چیزی نمانده. آن آخرین باری بود که پدرم را دیدم. بیست و چهار ساعت بعد، دوباره به پاریس برگشتم. آن موقع تنها برادرم که من واژدومادر بودیم، به نهضت مقاومت ملی فرانسه، ملحق شده بود. بزحمت توانستم او را در حومه پاریس پیدا کنم، ولی نتوانستم او را وادار کنم که پیش پدرمان برگردد. چون او وظیفه مهمتر و سنگین‌تری بر عهده داشت و آن مبارزه بادشمن بود.

«گاستون» گفت:

- آنهم چه وظیفه سنگینی.

پرسیدم: اسم برادرت چی بود؟

«مایک» گفت:

- جالبترین قسمت ایدن داستان پایان آن است. کمی تحمل داشته باش.

ولحظه‌ای بعد این طور ادامه داد،

- کارمن بشدت بالا گرفت. هر روز و هر ساعت در یک شهر

ستون پنجم

بس رهی بردم ، کم کم از تماس با جاسوسان آلمانی ، خسته شدم به عبارت دیگر از آنها بدم آمد، و یک شب پس از ملاقات با یکی از ماهورین سری متفقین که رهبری یک شبکه اطلاعاتی را در لیسبون بعهده داشت . تصمیم گرفتم با سرویسهای اطلاعاتی وضد اطلاعاتی متفقین کار کنم. جای ثابتی نداشت، تا اینکه در ریویا با «دلس» آشنا شدم و همینکه «او.ام. اس» تشکیل شد ، او مرا دعوت بکار کرد.

وبنده لحظه‌ای مکث این‌طور گفت :

— در تمام آن مدت از پدرم بی خبر نبودم ، ولی فرصت اینکه بدیدنش بروم، پیدا نمی‌کردم .

«کاستون» گفت :

— لا بد لیل گرفتاری تو این بود که سخت سرگرم مبارزه با نازی‌ها بودی .

«ما یک» لبخندی زد و گفت :

— بله ، مبارزه با نازیها ، که هنوز هم ادامه دارد ... من بطور غیر مستقیم و بواسیله یکی از ماموروین خودمان که در پاریس بود، از حال پدرم با خبر می‌شدم، تا اینکه ماه پیش، ارتباط من با آن مامور قطع شد و چند روز بعد از طریق لندن، خبر قتل پدرم و خانواده‌اش را بدست نازیها، دریافت کردم ، معلوم شد که آن مأمور عمداً ارتباطش را با من قطع کرده بود که آن خبر را مخابره نکند . و ضمناً برای اینکه مرا در جریان آن کشtar بپر حمانه گذاشته باشد . قضیه را به لندن مخابره می‌کنند تا از آن طریق مرا در جریان بگذارد. پرسیدم : نازیها ردچه کسی را در خانه پدرت برداشته بودند ؟

امیر عشیری

«مایک» نگاهی به «گاستون» انداخت و گفت :

— آنها از هدتها پیش در جستجوی یکی از اعضای موثر نهضت مقاومت ملی به اسم «گاستون» بودند و بالاخره رد او را در خانه پدرم بر میدارند، و بزور وارد خانه اش می‌شوند. پدرم با اسلحه کمری که در خانه داشت، یکی از نازیها را به قتل میرساند و آن فاجعه از همین‌جا شروع می‌شود، پدرم زنش و خواهرم کشته می‌شوند. «لوسیون» در آن لحظات وحشتناک، خودش را مخفی می‌کند، ولی از دیدن آن صحنه، ناگهان قدرت گویائی خودرا از دست میدهد. نازیها وقتی «لوسیون» را پیدا می‌کنند، او را با خودشان می‌برند و با وحشیگری با او تجاوز می‌کنند ...

پرسیدم : آن موقع گاستون در خانه پدرت بوده ؟

«مایک» گفت : چند ساعت قبل از رسیدن نازیها، از آنجا فرار می‌کند. خودش که اینجا نشسته، بهتر از من میتواند ماجراهی فراش را تعریف بکند.

گفتم : نازیهاهم انتقام وحشتناکی از آنها می‌کنند.

«گاستون» بالحنی خشم آلود گفت :

— بله لوسیون، اثربست از آن انتقام وحشتناک.

از «گاستون» پرسیدم :

— بچه دلیل خانه پدر مایک را برای مخفی شدن انتخاب

کرده بودید ؟

گفت : دلیلش را «مایک» بهتر میدادند.

«مایک» لبخندی زد و گفت :

— دلیلش خیلی واضح است. آنجا خانه پدرش بود.

جاخوردم گفتم :

ستون پنجم

— واضح تر بگو ،

گفت ، «گاستون» برادر من است . او برای دیدن پدر و مادرش به لئون آمده بود . که آن فاجعه به بارآمد .

خنده‌ای کردم و گفتم :

— شوخی با هزئی بود !

«لوسیون» با حرکات دستش، سعی میکرد بمن بفهماند که «مایک» و «گاستون» برادرش هستند .

مایک گفت : بعثت که گفتم جالبترین قسمت داستان پایان آن است .

گفتم : چیزی که اصلاً بفکرم نمیرسید .

«گاستون» گفت : درواقع من باعث شدم که آنها کشته شوند و «لوسیون» به این وضع در بیاید، ولی چند روز بعد از آن واقعه، من بکمک همپیمانها، گروهی از نازیها را کشتم ، یکی از آنها جزو هامورینی بود که به خانه پدرم حمله کرده بودند .

پرسیدم : بقیه شان را اهم میشناسی ؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت :

— همه شان را میشناسم، چون همان موقعی که آنها کشtar میکردند، من در حوالی خانه‌مان مخفی شده بودم ، و وقتی آنها «لوسیون» را از خانه‌مان بیرون کشیدند و سوار اتومبیلشان کردند با آنکه شب بود، ولی تو انسنم قیافه یک یک آنها را بخاطر بسپارم . آن موقع، تنها بودم و نمیتوانستم جلو وحشیگری آن خوکها را بگیرم .

گفتم : پس نازیها هم دنبال تومیکردند ؟

«گاستون» گفت : حتی به کسی که مرا دستگیر کند، تا

امیر عشیری

مخفیگاه را نشانشان بدهد . جایزه میدهد . به شوخی گفتم ، پس
پس میتوانم از این راه پولدار بشم !

«گاستون» و «مایک» با صدای بلند خنده دند .. «گاستون»
گفت : بد فکری نیست ، چون نازیها دنبال توهمند میگردند هنوز
یادشان نرفته که آن چندمامور نازی بدست توکشته شدند .

گفتم جایزه من و تورا ، «ماپک» باید بگیرد .

«مایک» گفت : فرد اشب جایزه بزرگی به نازیها میدهیم .
«گاستون» پرسید : تا صحیح میخواهید بیدار بمانید ؟

گفتم : اگر «مایک» اجازه بده ، من اول کسی هستم که
جز خواب . به چیز دیگری احتیاج ندارم .

«مایک» روکرد به «گاستون» و گفت :
— ظاهر را به اطاق خوابش راهنمائی کن .

پرسیدم : تو کجا میخوابی ؟
گفت : نگران من نباش .

شب بخیر گفتم و بدنبال «گاستون» از اطاق خارج شدم ..
او را به اطاقی که در همان ساختمان بود ، راهنمائی کرد . و
موقعی که میخواست برود ، گفت :

— در اطاق را از داخل قفل کنید و اسلحه‌تان را کنار
تختخواب تان بگذارید .

با خنده گفتم : بدون اسلحه خوابم نمی‌برد !
«گاستون» را تنها گذاشت . . . در اطاق را قفل کردم
و مسلسل دستی را زیر بالشم گذاشت . پوتین‌ها یم را از پایم در
آوردم و با لباس بروی تختخواب دراز کشیدم ..
با هیچیک از مراکز اطلاعاتی خودمان ، چه در خاک فرانسه

ستون پنجم

و چه در خارج ارتباط رادیوئی نداشتیم، این برقرار نکردن ارتباط جزئی از نقشه ماموریت‌مان محسوب می‌شد، زیرا مامورین ضد اسلاماتی آلسان که با وسائل کشف امواج رادیوئی مجهز بودند، شب و روز در جستجوی جاسوسان دشمن و کشف مرآکز رادیوئی آنها بودند. و ما از این نظر ارتباط برقرار نمی‌کردیم که امکان داشت مخفیگاه‌مان را پیدا کنند، بخصوص که در ذه کیلومتری پایگاه هوائی آنها مستقر شده بودیم.

ماموریت‌ما، خرابکاری در تأسیسات نظامی دشمن بود. این نوع ماموریت‌ها که بعده مامورین ستون پنجم گذاشته می‌شود قطع ارتباط رادیوئی قبلاً از انجام ماموریت از مهمترین قسمت‌های نقشه طرح شده می‌باشد.

در حدود ساعت ده صبح بود. همه مشغول بررسی نقشه فرودگاه مخفی نازیها بودیم .. «زان» و «پیر» که بیرون خانه مراقب بودند، ناگهان خبر دادند که یک اتومبیل سر بازان گشته نازی دارد نزدیک می‌شود.

بسرعت، لوازمی را که مربوط به خودمان بود، جمع آوری کردیم و به همراه «گاستون» وارد راهرو زیرزمینی، که بین دو ساختمان قرار داشت، شدیم «لوسیون»، پیش زان و «پیر» ماند. در راهرو زیرزمینی، اصلاً سر و صدای بالا شنیده نمی‌شد. «گاستون» معتقد بود که ممکن است نازیها، از ورودما با خبر شده باشند.

ما یک گفت: اگر آنها از ورود مامورین متفقین که ما باشیم با خبر می‌شند، زودتر از حالا به جستجو می‌پرداختند. «آرمی» گفت: بعقیده من نباید خودمان را مخفی می‌کردیم

امیر عشیری

داخل همان اطاق، نتظر شان میشدیم و بعد بارگبار مسلسل، از آنها پذیرائی میکردیم.

«مایک» گفت: گمانم یادت رفته که برای انجام چه ماموریتی به آنجا آمده‌ایم.
آرمی گفت:

یادم که نرفته منظورم اینست که میتوانستیم یا ماموریتم را از همین حالا شروع کنیم. و بعد از کشتن آنها به فرودگاه حمله میکردیم، یک حمله سریع و غافلگیر کننده، مطمئناً آنها تا آمدند بوضع درهم خودشان سروصورتی بدنه‌ند ما همه‌شان را درو میکردیم.

«هالسلی» گفت: معمولاً عملیات تخریب بهنگام شب باید شروع شود.

گفتم: «آرمی» داردشوحی میکند.

«آرمی» گفت: حرفاً ائی که زدم کامل‌اجدی بود، هن‌اگر بجای مایک بودم، همین‌الان دست‌بکار میشدم. هنوز هم دیر نشده، حاضرم به تنها ائی با نازی‌هار و بروشوم، وحسابی از خجالتشان در بیام.

«مایک» گفت ممکن است چند دقیقه ساکت باشی.

«واتسون» گفت:

- بهتر بودمی گفتی چند دقیقه خفه خون بگیرد.

«آرمی» خنده‌ای کرد و گفت:

- باید، خفه خون میکیرم، حتی اگر نازی‌ها وارد راه رو شوند.

سکوت بر ما سایه انداخت... «کاستون» پشت در راه رو زیر زمینی ایستاده بود و گوشش را بدر گذاشته بود... «مایک» احساس

ستون پنجم

میکرد دروضع و موقعیت حساس و خطرناکی قرار گرفته است. او با دو اندیشه متضاد در زیرد بود. هم نگران «لوسین»، خواهرش بود، و هم نمیخواست بازیها در گیر شود.

«کاستون» سکوت را برهم زد و با عصبا نیت گفت:

— «مایک» اگر نازیها «ژان» و «پییر» را بکشند، آنها دست خالی بر نمیگردند، مطمئنا «لوسین» را با خودشان میبرند. من آنها را بهتر از تو میشناسم. مانند بگذاریم «لوسین» برای بار دوم با آن صحنه رو برو شود. او دیگر تو انانه تحمیل شکنجه آنها را ندارد. او خواهر ماست و باید نجاتش بدھیم.

«واتسون» گفت: نفهمیدم، چی شماست؟

گفتم: «کاستون» و «مایک»، برادر ناتنی هستند.

«آرمی» با خنده گفت: پس باید جشن بگیریم!

«مایک» به تنی گفت. آرمی با تو هستم: ساکت باش.

«کاستون» که سخت نگران «لوسین» بود، گفت:

— مایک، چرا حرف نمیزنی، نکند تصمیم گرفته ؓی دخالت نکنی.

«مایک» گفت: روبرو شدن بازیها، یعنی خودمان را به خطر انداختن... فکر نهی کنم آن بالا اتفاقی بیفتد. آنها برای بازرسی آمده‌اند و بزودی میروند. حوصله داشته باش، برای «لوسین» هم اتفاقی نمیافتد. «ژان» و «پییر»، مراقبت‌ش هستند. کاری نکن که نقشه‌های ما بهم بخورد!

«کاستون» گفت:

— نمیتوانم نگران «لوسین» نباشم.

«مایک» گفت: تماهش تقصیر توست، نباید او را با خودت

امیر عشیری

می آوردی اینجا من ذمی تو انم بدون نقشه قبلی با آنها درگیر شوم .
در خورد عقايد آنها جالب بود «گاستون» نکران «لوسین»
بود، و «مایک» در عین حال که نکرانی گاستون را داشت، بوضع و
موافقیت خودش و ما هم می ازدیشید میدانست که اگر درگیر شویم
نه فقط نقشه‌مان بهم میخورد، بلکه خصم از همه‌جا بیخچر ، بیدار
میشود و در آنوقت امکان ندارد بتوازنیم بهنگام شب ضربه جبران
ناپذیر را به آنها وارد کنیم . از آن گذشته درگیر شدن با چند
نازی که وارد خاوه «گاستون» شده بودند، وضع را از آنچه که
بود، بدتر میکرد و نمیشد کشتن آنها را پایان ماجرا دانست .
صدای تیر اندازی ماجرا را به مرحله تازه‌ای میکشاند .

«گاستون» گفت : شما همینجا بمانید ، من هیروم بجینم
او ضاع از چه قرار است .

«مایک» گفت : کسی جلوتر ا نکرفته ، ولی شанс زنده
ما نداشت خیلی کم است .

«گاستون» بآنکه نکران خود باشد گفت :
— از همین حالا میتوانی هر ابه حساب کشته شدگان جنگ
بگذاری .

«خواست» در راه رو زیرزمینی را باز کند ، که «مایک»
گفت :

— یک دقیقه صبر کن .

«گاستون» پرسید . چکار میخواهی بکجی ؟
«مایک» گفت : دونفر از مامورین من را هم با خودت ببر .
«هالسلی» و «آرمی» به «گاستون» ملحق شدند که سه نفری
به کمک «زان» و «پیون» بروند ... «مایک» به آنها سفارش کرد

ستون پنجم

تا آنجا که میتوانند از درگیرشدن بانازیها خودداری کنند و فقط مراقب اوضاع باشند، و تا وقتی خشونتی از آنها ندیده‌اند، واکنش نشان ندهند.

پس از رفتن آنها، «واتسون» گفت:

— جطوراست ما هم در آن ساختمان مستقر شویم تا بتوانیم مراقب بیرون باشیم. «مایک» گفت، همینکار را می‌کنیم. از در دیگر راه رو زیرزمینی که به ساختمان دوم راه پیدا می‌کرد، گذشتیم و داخل ساختمان شدیم، من پرده ضخیم جلو پنجره را کمی پس زدم، و نگاهی به بیرون ازداختم. اتومبیل نازی‌هارا دیدم که مقابله در ساختمان اول پارک شده و یک سر باز نازی پشت فرمان آن نشسته است.

به «مایک» که پشت سرم ایستاده بود، گفتم:

— گمانم آنها دنبال کسی می‌کردند.

گفت؛ بهمین دلیل وارد اینجا شده‌اند. آنها میخواهند اتفاقهای بازرگی کنند، و به احتمال قوی، از آن ساختمان به اینجا می‌آینند. مسلماً تمام خانه‌هارا بازرگی می‌کنند.

«واتسون» گفت، بعقیده من توی همان خاذه باید کلکشان را کند.

«مایک» گفت، گمانم یادت رفته که برای انجام چه ماموریتی به اینجا آمده‌ایم.

«واتسون» معتقد بود که یکی از ما سه نفر باید خودش را به ساختمان اول برساند و از نزدیک اوضاع آنجارا بررسی کند. «مایک» که نگران بنتظر میرسید، گفت، خدا کند هیچ اتفاقی نیافتد و نازیها گورشان را گم کنند.

او در فکر ماموریتی بود که به کمک ما باید انجام میداد، به من

امیر عشیری

و «واتسون» گفت: اگر آنها نازیهارا بکشند، وضع خطرناکی خواهیم داشت.

گفتم: در هر صورت، موقعیت ما بخطر میافتد.

«واتسون» گفت: تصمیم بگیر ما یک.

«ما یک» رو کرد بمن و گفت:

— از راهرو زیرزمینی، خودت را به آن ساختمان برسان و از نزدیک او خداع آنجارا بررسی کن. اگر تعداد نازیها بیش از تعداد ما بود، فوراً بر گرد اینجا. از این میترسم که «گاستون» بیکدار به آب بزند.

پرسیدم: تو و «واتسون» چکار میکنید؟
گفت: همینجا میمانیم. اگر مجبور به درگیری با آنها شویم، نباید میدان را خالی کنیم. حتی ممکن است همین امروز به فرودگاه حمله کنیم.

وارد راهرو زیرزمینی شدم.. در دیگر راهرو، نیمه باز بود. از آن در گذشتم. با احتیاط، از پله‌ها بالارفتم و داخل آشپزخانه شدم. صدائی شنیده نمیشد. بخود گفتم: چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟...

پشت در آشپزخانه ایستادم، کمی بعد، صدای پای چند نفر که وارد ساختمان شدند، در گوشم نشست... و بعد صدای «زان» را شنیدم که گفت:

— راحتش کن.

لحظه‌ای بعد، صدای ناله‌ای که خیلی زود در گلوی صاحبی خفه شد، وضع را روشن کرد، چند لحظه سکوت برقرار شد.. صدای «گاستون» را شنیدم که گفت:

— یکی از ما باید به «ما یک» خبر بدهد.

سی و پنجم

آهسته در آشپزخانه را باز کردم ... همه آنها بدور جسد
دیگر سر باز که کف راهرو افتاده بود، جمع شده بودند . «لوسین»
در میان آنها نبود. از پشت در، با صدای آهرازه و دورگهای گفت:—
— دستها بالا ، از جایتان تکان نخورد.

رفقا طوری ترس بر شان داشت: که گوئی در محاصره میگردان
سر باز آلمانی قرار گرفته اند. معلوم بود که نفس در سینه شان سنگینی
میگند. آنها بهمان حال نگه داشتم، و بعد گفت:—
— حالا آزاد هستید.

و بدنبال آن، با صدای بلند خنیدم و از آشپزخانه بیرون
آمدم .. رنگ به صورت هیچکدامشان نمانده بود.
پییر گفت: شوخی بی مزه بود.

«آرمی» با خنده گفت : بر عکس ، خیلی هم به امراه بود ..
خودمانیم، همه همان ترسیده بودیم.

«گاستون» گفت: هر لحظه منتظر بودیم که هدف رگبار مسلسل
قرار بگیریم.

به «هالسلی» گفت: فورا به «مایک» خبر بده بیاد اینجا.
از زان پرسیدم : آنها چند نفر بودند ؟
گفت : چهار نفر . جسدشان تای دیگرشان توی اطاق افتاده.
باید می کشته بیمشان بما کاری نداشتند، ولی تصمیم داشتند «لوسین»
را با خودشان بینند. و من و «پییر» هم کاری نمی توانستیم بگنیم
درست همان موقع که آنها به وسط راه روسیده بودند، ورق بر گشت.
«گاستون» ، «آرمی» و «هالسلی» از پشت سر، با کارد به آنها حمله
کردند و بی سروصدای کلکشان را کنندند.

«آرمی» ، اشاره به جسد سر باز آلمانی کرد و گفت :

امیر عشیری

— این یکی پشت فرمان اتومبیل‌شان نشسته بود من غافلگیرش کردم و آوردهش اینجا و با یک ضربه کارد، فرستادمش پیش رفایش. هیچ جور نمیشد از کشتن آنها چشم بپوشیم، مگر اینکه می‌گذاشتیم «لوسین» را با خود بیرند.

پرسیدم: «لوسین» کجاست؟

«گاستون» گفت:

— لوسین بر اثر کشمکش با آن سه نفر پیراهنش از سر شانه پاره شده و الان توی آن اطاق خودش را مخفی کرده. خیلی ترسیده است.

گفتم: به فکر مخفی کردن اتومبیل آنها باشید. نازیها اگر ردا اتومبیل همکارانشان را تا اینجا بردارند، وضع ما از اینکه هست، بدتر میشود.

«مایک» و «واتسون»، به ما ملحق شدند. «مایک» نگاهی به جسد رسرباز آلمانی انداخت و پرسید:

— بقیه شان کجا هستند؟

«گاستون» گفت: جسد سه نفرشان هم توی آن اطاق افتاده ...

«مایک» به اطاقی که جسد سه آلمانی دیگر در آنجا بود، رفت. ماهم بدنیالش رفتیم جسد آن سه مامور آلمانی که لباس شخصی بتند داشتند، کف اطاق افتاده بود هر سه شان بضرب کارد به قتل رسیده بودند.

«مایک» پرسید: چطور شد آنها را کشتنند؟

«گاستون» گفت: خودت بهتر میدانی، موقعی که ما از راه وزیر زمینی بیرون آمدیم، این سه مامور آلمانی را دیدیم که «لوسین» را به زور بدنیال خودشان می‌کشیدند. از پشت سر به آنها حمله کردیم.

ستون پنجم

«مایک» پرسید: «لوسین» کجاست؟

- من ... من ... ، اینجا ... هستم، حرف میز نم.

جزدویاسه نفر، برای بقیه که هنهم یکی از آنها بودم، آن صدا نا آشنا، ولی سرشار از هیجان و شعف بود.

همدمان متوجه «لوسین» شدیم ... او، دم در اتاق ایستاده بود و با چشم انداشت آلود بـماهی نگریست و به خاموشی اشکـمی ریخت. دو حالت متنضاد را دریک حالت استثنائی، در هم آمیخته بود، همـمی گـریست و همـمی خندهـید. نوعی هیجان ناشی از ذوق زدگی ناگهانی، اندامش را می لرزاند. حتی برق خوشحالی، از ورای پرده اشکـگی که چشمانش را پوشانده بود، بوضوح دیده میشد.

همـمـا در بـهـت وـحـیرـت فـرـورـفـتـه بـودـیـم، سـکـوتـ، فـضـای اـتـاق رـا آـکـنـدـه بـود ... نـاـگـهـانـ «گـاـسـتـونـ»، دـسـتـخـوـشـ نوعـیـهـیـجانـشـدو باـشـعـفـ فـرـیـادـ زـدـ :

- معجزه اـخـدـایـ منـ، لوـسـینـ عـزـیـزـ، زـبـانـشـ باـزـشـدـ.

بعد بـاـدـسـتـ بـهـ سـینـهـ اـشـ صـلـیـبـ کـشـیدـ وـدرـحـالـیـکـهـ دـسـتـهـاـیـشـ رـاـ بـرـایـ درـ آـغـوـشـ کـشـیدـنـ «لوـسـینـ» گـشـودـهـ بـودـ، بـطـرـفـ اوـرـفتـ ... «لوـسـینـ»، باـشـتـابـ حـوـدـشـ رـاـ بـهـ «گـاـسـتـونـ» رـسانـیدـ، وـ درـ آـغـوـشـ اوـ جـایـ گـرـفـتـ. صـورـتـشـ رـاـ بـهـ سـینـهـ اوـ گـذاـشـتـ وـ بـاـ صـدـایـ بلـندـ گـرـیـستـ

لحظهـ باـشـکـوـهـ وـهـیـجانـ انـکـیـزـیـ بـودـ. معـجزـهـ دـوـقـوعـ پـیـوـسـتـهـ بـودـ. بـرـخـورـدـنـازـیـهـاـ بـاـ «لوـسـینـ» وـرـفـتـارـوـحـشـیـاـذـهـ آـنـهـاـ بـاـ اوـ، قـدرـتـ گـوـیـاـئـیـ فـلـیـجـشـدـهـ دـخـتـرـکـرـاـ، باـزـ گـرـدـانـدـهـ بـودـ. شـایـدـهـمـ صـحـنـهـ کـشـتـهـ شـدـنـذـاـزـیـهـاـ درـ باـزـ گـرـدـانـدـنـ قـدرـتـ گـوـیـاـئـیـ اوـمـوـثـرـ وـاقـعـشـدـهـ بـودـ، بـهـرـ حـالـ، اوـ بـحـرـفـ آـمـدـهـ بـودـ وـهـمـهـ رـاـ غـرـقـ درـشـکـفـتـیـ وـشـادـیـ کـرـدـهـ بـودـ.

امیر عشیری

- من دیگر لال نیستم ... هی تو انم حرف بزنم .
«لوسین» ، همچنانکه سربه‌سینه برادرش گذاشته بود، این کلمات را آمیخته به گردید، به زبان می‌آورد ... با گوش‌چشم به «مایک» نگاه کردم. چشم‌انش از خوشحالی برق‌میزد، لب پائینش ازشدت هیجان‌ناشی از خوشحالی می‌ترزید ...

من، با آنکه هیچ‌گونه نسبتی با «لوسین» نداشتم ، حالت مشابه «مایک» را داشتم، و عجیب آنکه. سه‌مرد خبیث و بی‌رحم که بوئی از انسانیت نبرده بودند و هیچ چیز جز قتل و خونریزی، آنها را به وجود سرور نمی‌آورد، تحت تأثیر آن صحنه قرار گرفته بودند. گوئی در آن دقایق پرشور و شکفت اذکیز که شاهد و ناظر بوقوع پیوستن آن معجزه بودند، فراموش کرده بودند که چه جانورهایی هستند . هرسه شان در حالیکه به «گاستون» و «لوسین» . می‌نگریستند، لبخندبروی لبانشان شکل گرفته بود .

«مایک» هم برادر «لوسین» بود و در خوشحالی او باید شرکت می‌کرد. با قدم‌های سنگین به لوسین که هنوز در آغوش «گاستون» بود فزدیک شد ...

آن معجزه ، همه چیز را تحت الشاعع قرارداده بود و چنان بنظر میرسید که هیچ یک از آنها به وضع و موقعیت جمع، نمی‌اندیشد و اصلاً توجه ندارد، امامن خیلی زود بخود آمد ... به جسد خون آلو دسه‌مامور آلمانی که کف اتاق افتاده بود نگاه کردم، بی‌ادم آمد که اتومبیل مقتولین ، مقابله در خانه توقف کرده و هر آن ممکن است گروه دیگر ماموران آلمانی گذرشان به آنجا بیافتد و اتومبیل بدون سرنشین واحد آنها توجهشان را جلب کند، و وضع مارا از آنچه که بود، مشکل تر کند .

ستون پنجم

بادست به شاهد «ژان» زدم، وقتی برگشت و نکاهم کرد، با اشاره دست به او فهم‌مازدم که همراهم بیاید.

«ژان» و من از جمیع دوستان جدا شدیم ... بیرون از آتاق،

گفتم:

— باید فکری برای مخفی کردن اتومبیل نازی‌های مقتول کرد.

«ژان» بانگرانی گفت:

— حتی «مایک» و «گاستون» هم فراموش کرده‌اند، درجه موقعیتی هستیم.

گفتم: بعوض این حرفها، بهتر است عجله کنیم ... چند دقیقه پیش «گاستون» از انبار علوفه صحبت میکرد. گویا آنجا را برای مخفی کردن اتومبیل نازی‌ها در نظر گرفته بود. تو باید بدانی آن انبار کجاست.

«ژان» سرجن بازد:

— آره، می‌دانم تقریباً دریکصد قدمی اینجاست، انبار بزرگی است. همین الان حرکت می‌کنیم، توهمن با من بیا. با هم از درخانه بیرون آمدیم ... «ژان» پشت فرمان اتومبیل نازی‌ها نشست و بطرف انبار علوفه که در پشت ساختمان‌ها بود حرکت کردیم ...

«ژان» باشتای از اتومبیل پرید. در انبار علوفه را باز کرد، و دوباره به جای خود برگشت و اتومبیل را بداخل انبار برد، و آنرا متوقف کرد. هر دوازده اتومبیل پیاده شدیم ... من نکاهم بدورو بر انبار اندداختم. می‌خواستم جای مناسبی پیدا کنم که از درز در انبار، اتومبیل دیده نشود.

«ژان» پرسید: دنبال چیزی می‌گردی؟

امیر عشیری

گفتم : دنبال یک جای مناسب .

— مگر اینجا چه عیبی دارد .

— تنها عیش اینست که هر کسی میتواند از درز در، اتومبیل را ببیند ،

— بنظر تو کجا مناسب‌تر است ؟

بادست، گوش انبار را نشان دادم و گفتم :

— آنجا، ولی اول باید بسته‌های علوفه را جابجا کنیم.
بس رع特 دست بکارشدم ... از میان بسته‌های علوفه، راهی برای عبور اتومبیل باز کردیم، طوری که اتومبیل بتواند تا نزدیک به دیوار انبار جلو برود. «زان» اتومبیل را از آن راه عبور داد و آنرا نزدیک به دیوار انبار متوقف کرد. سپس پیاده شد، نگاهی به دور و برا اتومبیل انداخت و گفت :

— حالا دیگر کسی از درز در انبار نمی‌تواند اتومبیل را ببیند .

گفتم، اتومبیل را باید طوری از نظر مخفی کنیم که اگر کسی وارد انبارهم شد، آنرا نبینند.

خنده‌ئی کرد و گفت : معطل چی‌هستی، شروع کن .

از قراردادن بسته‌های علوفه به روی هم، دیواری در پشت اتومبیل درست کردیم، طوری که سه طرف اتومبیل را بسته‌های علوفه احاطه آرده بود. بعد بطرف در انبار برآه افتادیم. دم در که رسیدیم، ایستادیم و به نقطه‌یی که اتومبیل را مخفی کرده بودیم، نگریستم. اتومبیل اصلاحیده نمی‌شد .

«زان» گفت : حالا خیال‌مان راحت شد .

گفتم، وقتی اجساد مقتولین را دفن کردیم، این حرف را بزن .

ستون پنجم

از انبار بیرون آمدیم «ژان» در انبار را قفل کرد ... وقتی به پیش دوستان برگشتم، همه‌شان نکران بودند ... «مایک» پرسید :

- شما دو تا کجا رفته بودید ؟

«ژان» گفت : رفته بودیم، اتومبیل نازیها را مخفی کنیم.

«مایک» نفس راحتی کشید و گفت :

- خوب بود با اطلاع من اینکه راهی کردند. راستش

وقتی «آرمی» اطلاع داد که اتومبیل مقتولین درجه‌ای خودش نیست و بعدهم متوجه غیبت تو و «ژان» شدیم، نکران شدم.

گفتم : راستش نمی‌خواستم آن هیجان وذوق زدگی را ناگهان در توقف کنم، آن معجزه طوری ترا تحت الشعاع قرار داده بود که در آن لحظات بتنها چیزی که فکر نمی‌کردم، موقعیت خودمان بود، این بود که تصمیم گرفتم بدون اطلاع تو و بکمک «ژان»، اتومبیل مقتولین را مخفی کنیم.

«گاستون» پرسید : اتومبیل را کجا مخفی کردید ؟

گفتم در همان انبار علوفه‌ای که حرفش را زده بودی، «ژان»، مرا راهنمائی کرد. توضیح دادم که اتومبیل را در کجای انبار مخفی کرده‌ایم ... و اضافه کردم :

- امکان ندارد کسی وارد انبار شود و بتواند وجود

اتومبیل را در آنجا تشخیص دهد،

«مایک» با تبسم گفت :

- از کاری که کردی متشکرم

«واتسون» گفت : حالا باید در فکر اجساد نازیها باشیم.

«گاستون» گفت : جای نکرانی و فکر کردن نیست. در راه روز زمینی یک چاه است به عمق ده متر. آن چاه گورستان

امیر عشیری

مناسبی است برای مخفی کردن اجساد ، ولی اول باید ...
«مایک» به میان حرف او دوید و پرسید :

— آن چاه را برای چه منظوری حفر کرده‌اند ؟

«گاستون» گفت : هنهم داشتم همین را می‌گفتم که تو حروف را قطع کردی. آن چاه ، مخزن اسلحه و مهمات است. اول باید چاه را تخلیه کنیم ، بعد اجساد را به داخل آن بیاندازیم .
«آرمی» با خنده گفت ،

— پس هی تو ازیم با اسلحه و مهمات ، یک جبهه علیه نازیها باز کنیم !

«مایک» گفت : معطل چه هستید ؟ نباید وقت را تلف کرده . اول ، اجساد را به راه روی زیرزمینی حمل می‌کنیم .

— کاش خداوند برای چند لحظه مقتولین را زنده می‌کرد که بتوانیم از آنها تشکر کنیم !

«پی‌یر» ، به سادگی گفت :

— مرده که زنده نمی‌شود . و انگهی تشکر برای چی ؟

«آرمی» بالحنی جدی گفت :

— احمق جون ، ورود آنها به اینجا باعث شد که «لوسین» زبانش باز شود .

و به قهقهه خنده دید ... «واتسون» و «هالسلی» هم با صدای بلند خنده دند .

«پی‌یر» هاج و اجمانده بود . نمی‌دانست چی بگوید :

به «پی‌یر» گفت : به حرفهای «آرمی» زیاد توجه نکن .

«آرمی» درحالیکه می‌خندهد ، به رفقا یش گفت :

— بچه‌ها ، «پی‌یر» زلزده مرا نگاه می‌کند .

و بعد اورا مخاطب قرار داد و گفت :

ستون پنجم

– جرا هات برد، از مقتولین تشکر کن!
و باز شلیک خنده را سرداد...

«مایک»، در حالیکه لبخند بروی لم‌اش نقش بسته بود،
گفت،

– تهامش کن آرمی.

دوستان، به حمل اجساد مقتولیر نازی مشغول شدند... و
این فرستی بود برای من که بسراغ «لوسین» بروم و درموج
شادمانی اش قرار بگیرم.

«لوسین» روی یک مبل کهنه و قدیمی نشسته بود. چشمها نش
درخشنده‌گی خاصی داشت. از آن غم و اندوهی که چهره‌اش را کدر
کرده بود، اثری دیده نمیشد، چنانکه گوئی تازه بدنیا آمده بود.
خنده‌ید و گفت،

– آن، یک معجزه بودا
بشوختی گفتم، همان موقع باید از نازیها تشکر میکردیم!
خنده‌اش گرفت... گفت،

– یک جنین حادثه‌ای باید زبان را بازمیکرد. خدا را شکر
باور کن بکلی ناامید شده بودم.

پرسیدم، آن موقع خیلی ترسیدی مگر نه؟
آهسته سرش را تکان داد و گفت،

– دومین بار بود که با آنها رو برو میشدم.
چهره‌اش را غبار تاسف گرفت... او این ب Roxوردهش با نازیها
و عمل وحشیانه آنها را بیاد آورد.

سرش را پائین انداخت. شرم چهره‌اش را کلگون کرد.
گفتم، اولین ب Roxورده با نازیها را فراموش کن.

امیر عشیری

همان طور که سرش پائین بود، گفت:

— می خواهم فراموش کنم، ولی نمی دانم عمل وحشیانه آنها
با من، وقتل پدر و مادرم را چطور میتوانم فراموش کنم؟

— به آینده فکر کن.

— چرا به حال فکر نکنم؛ حالا دیگه میتوانم دوش بدوش
شما با نازیها بجنگم.

— «مایک» و «گاستون»، انتقام ترا از آنها میکیرند.

نکاهش را به من دوخت، و درحالی که صدایش از نفرت
میلرزید، گفت:

— من باید انتقام خون پدر و مادرم را از آنها بگیرم چون
شاهد کشته شدن شان بودم. از نازیها متنفرم. همه شان را میشناسم.
هر کجا باشند، پیداشان میکنم.

گفتم: گاستون هم آنها را میشناسم. با نارضائی گفت:

— چرا سعی میکنی فکر انتقام را از سرم بیرون کنی؟

با ملاجمت گفتم:

— توبهای جنگیدن ساخته نشده بی. خودت هم این را میدانی.

— خیال میکنی.

— در این باره «مایک» باید تصمیم بگیرد.

قدمی بطریش برداشتیم و اضافه کردم:

— گوش کن «لوسین». برای جنگ تلافی جویانه با نازیها،
باید بیرحم و خشن بود، درست مثل خودشان ولی تو نه بیرحم هستی
ونه خشن. اگر غیر از این بود، در برخورد اوی با نازیها و فجایعی
که آنها مرتب شدند امکان نداشت قدرت گویائیات را از دست
بدهی. سعی کن عاقل باشی.

ستون پنجم

«لوسین» گفت: فجایع آن روز و حادثه خونین امروز. بکلی روحیه ام را عوض کرده است. من دیگر آن «لوسین» دیروز نیستم. در همان موقع «واتسون» در اتاق را باز کرد و گفت:
— با تو هستم طاهر، حالا دیگر وقت راز و نیاز نیست. بیا کمک کن.

صیر نکرد که جوابش را بدهم. دررا بست و بدنبال کارش رفت....

«لوسین» گفت: این واتسون اصلاً شعور ندارد.
گفتم: او تنها نیست که شعور ندارد، رفقایش هم مثل خودش هستند.

دو باره «واتسون» در اتاق را گشود و گفت:
— ای... طاهر، راز و نیاز بالوسین را بگذار برای یک وقت دیگر حالا بیا در مراسم به چاه انداختن اجساد نازی‌ها شرکت کن.
گفتم: کاش جسد تورا هم توی چاه می‌انداختند!
«واتسون» داخل اتاق شد.... رو کرد به «لوسین» و پرسید:
— تو و طاهر راجع به چه موضوعی صحبت می‌کردید؟
«لوسین» گفت: طاهر از خشونت و بی رحمی تو و رفقایت حرف میزد.

«واتسون» نگاهش را بمن دوخت، ابروها یش را درهم برد و گفت:
— انتظار نداشتم راجع به محسنات من و رفقایم به «لوسین» حرفی بزنی. این جزو اسرار است. و به قهقهه خنده دید، دستش را محکم به پشتم زد و اضافه کرد:
— راه بیفت، قرار است دعای مراسم تدفین اجساد را تو بخوانی!

امیر عشیری

با لبخند به «لوسین» گفت:

— هی بینی این مرد شریف چقدر خوشمزگی میکند؟
«واتسون» مر را به طرف دراتاق کشید... و با خنده به «لوسین»

گفت:

— ناراحت نباش خانم خوشگل! موقع ناهار بازهم میتوانی
طاهر را ببینی.

«لوسین» خندهید و گفت:

— البته اگر آدم فضولی مثل تو وجود نداشته باشد.

«واتسون» بشو خی گفت:

— کاش معجزه اتفاق نمیافتد که تو بتوانی حرف بزنی!
از دراتاق بیرون آمدیم.... به «واتسون» گفت،

— این دهن تو اصلاً چاک و بست ندارد، هرچه به زبان
رسید، میکی.

باز، با دست سنگینش به پشتم زد و گفت:

— بی خیالش.

متوجه «زان»، و «پیدر» شدم که مشغول شستن کف اتاق و
راهرو بودند تا آثار قتل نازیهارا محو کنند.

اجساد را به راه روی زیرزمینی حمل کرده بودند... «واتسون»
که ماموریت مراقب دز ساختمان بود، دم در خروجی ایستاد. من
براهرو زیرزمینی رفتم... اجساد را کفر راهرو گذاشته بودند.

«هالسلی» توی چاه بود، و صندوقهای اسلحه و مهمات را بالا
میفرستاد و «آرمی»، که سر طناب را گرفته بود، صندوقهارا بالا
میکشید.

کمی بعد، آخرین صندوق از ته چاه به بالا کشیده شد و
به دنبال آن «هالسلی» بالا آمد... صندوقهارا شمارش کردند،

ستون پنجم

شش صندوق بود، سه صندوق اسلحه و سه صندوق محتوی فشنگ. از «گاستون» پرسیدم،

– با این همه اسلحه و مهمات چکار میخواهی بکنی؟

«هالسلی» که بر لبه چاه نشسته بود گفت،

– لابد در فکر باز کردن یک معازه اسلحه فروشی است!

«آرمی» خنده‌ای کرد و گفت،

– گمانم «گاستون» خیال دارد بکمک نهضت مقاومت ملی، پاریس را فتح کند و جای ناپلئون را بگیرد.

«گاستون» و «مایک»، خنده‌شان گرفت...

«گاستون» گفت، نهضت ما، برای ادامه مبارزه زیرزمینی با نازیها، که مطمئناً طولانی خواهد بود، تهیه و تدارک زیادی دیده. این چندتا صندوق اسلحه و مهمات که چیزی نیست.

«مایک» گفت، معطل چی هستید؟ اجساد را باید سربه نیست

کنیم.

«آرمی» اولین جسد را بطرف چاه کشید «هالسلی» پاهای جسد را گرفت و آنرا به داخل چاه سر ازیر کرد. و بعد «آرمی»، جسد را به داخل چاه انداخت... بهمین ترتیب اجساد را به داخل چاه انداختیم، و بعد سرچاه را هم پوشانیدیم؛ طوری که اگر کسی وارد راه رو زیرزمینی نمیشد، نمی‌توانست بفهمد در آنجا چاهی وجود دارد.

«مایک»، دریکی از صندوقها را باز کرد و یک قبضه مسلسل دستی، از داخل صندوق بیرون آورد، مسلسل ساخت فرانسه بود. «گاستون» گفت، جز مسلسل، اسلحه دیگری توی صندوقها نیست، اینهای را چند ماه پیش به اینجا حمل کردیم ولی هنوز هورد استفاده قرار نگرفته.

امیر عشیری

«ما یک» گفت، شاید امشب مورد استفاده قرار بگیرد.

بعد مسلسل را سرجایش گذاشت و اضافه کرد:

- این مسلسل‌ها باید بدست نازیها می‌افتد.

«کاستون» گفت، ولی ما زرنگ‌تر از آنها بودیم.

از راهرو زیرزمینی بیرون آمدیم، «زان» و «پی‌پر»، آثار قتل مامورین نازی را محو کرده بودند، «واتسون»، دم درخانه ایستاده بود و هر اقب بیرون بود.

«ما پک» از او پرسید:

- اوضاع بیرون چطور است؟

«واتسون» گفت، اینجا به یک قبرستان می‌ماند. این یکی دو ساعت که در اینجا ایستاده‌ام، حتی یکنفر هم از اینجا رد نشده، گمانم خانه‌های دیگر خالی باشد.

«کاستون» گفت، دلیلش این است که خانه‌ها چسبیده بهم نیستند، مثلاً فاصله‌این دو خانه تا خانه بعدی که بیک زن و مردم سن تعلق دارد، در حدود صد متر است، اینجا یک دهکده است و همه سرگرم کارخودشان هستند.

«آرمی» گفت، پس ما می‌توانیم ناهم بخوریم، چون کسی این دور و برهای نیست.

«ما یک» گفت، ما ناهمان را در ساختمان دوم می‌خوریم.

«کاستون» چند قوطی کنسرو گوشت با مقداری نان سیاه در اختیارمان گذاشت و توصیه کرد که زان و پی‌پر هم ناهمان را با ما بخورند.

نازه از دراتاق بیرون آمده بودیم که از راهرو زیرزمینی به ساختمان دوم که مخفی گاهمان بود برویم، که فاگهان برای بار

ستون پنجم

دوم، نافوس خطر به صدا در آمد.

«لوسین» سرآسمیه از اتاق بیرون دوید و با نگرانی گفت:
«ما یک» — نازیها دارند می‌آیند.

همه از شنیدن این خبر تکان خوردند...

«ما یک» بتندی گفت؛ باستثنای «لوسین» و طاهر، بقیه فوراً
مخفی شوند. عجله کنید، مواظب باشید که از شما چیزی جا نماند.
در راه رو زیرزمینی مخفی شوید.

بعد رو کرد بمن و گفت؛ فوراً لباسهایت را عوض کن.
و خودش با شتاب بداخل اتاق رفت....

«واتسون» رو کرد بمن و با گناوه گفت:
— بتویکی که بد نمی‌گذرد!

گفتم؛ مگر نشنیدی فرها ذده چی گفت؟
خندید و سر جنبانید، و به همراه بقیه، بطرف راه رو زیرزمینی
رفت ...

بداخل اتاق رفتم. «ما یک»، پرده ضخیم جلو پنجره را
ازد کی پس زده بود و داشت بیرون را نگاه میکرد، هنهم از سرشاذه
او نگاهی به بیرون انداختم. سربازان نازی را دیدم که به سوروان
بودند. معلوم بود که در جستجوی یک یا چند نفر هستند که باید
دستگیر شان کنند.

گفتم؛ با وضع خطرناکی رو برو هستم.

«ما یک» پرده را انداخت و به من و «لوسین» گفت:
— شما زن و شوهر هستید. ساکنین خانه پهلوئی که یک زن
وشوهر مسن هستند، به پاریس رفته‌اند. خانه‌شان را به شما سپرده‌اند.
اگر نازیها خواستند آن خانه را هم بازرسی کنند، کلید خانه را

امیر عشیری

در اختیارشان بگذارید . سعی کنید خونسرد و آرام باشید، بخصوص تو «لوسین» ...

گفتم : همینجا باش، تا لباسم را عوض کنم .

«مایک» با ناراحتی گفت : چند دقیقه پیش باید این کار را می کردیم .

«لوسین» دست مرا گرفت و گفت : با من بیا .

مرا به اتاقی دیگر برداشت ، در اشکاف دیواری را باز کرد ، یک شلوار خاکستری رنگ کهنه که خط اطوی آن از بین رفته بود، بیرون کشید، آنرا بدستم داد و گفت :

- چند تا شلوار دیگر هم هست .

بعد، مراتنها گذاشت .. همان موقعی که داشتم شلوارم را عوض میکردم ، صدای ضربه‌هایی که بدرخانه میخورد، سکوت و آرامش آمیخته به اضطراب داخل خانه را بهم زد ... «مایک» با شتاب خودش را بمن رسانید :

شلوار، پوتین و اسلحه مرا برداشت و گفت ، یادت باشه که تو شوهر لوسین هستی ...

و به سرعت از اتاق بیرون دوید که خودش را به راه روزیر زمینی رساند ...

یک جفت دمپائی کهنه که توی اشکاف پیدا کرده بودم، بپا کردم . «لوسین» دم در اتاق ایستاده بود .

گفتم :

- برو در را باز کن .

اور فت در را بروی نازیها باز کند. من سیگاری آتش زدم و همینکه صدای گامهای سنگین نازیها را در راه روان شنیدم، از اتاق بیرون آمدم و به زبان آلمانی به آنها که سه نفر بودند، خوش آمد

ستون پنجم

گفتم و تعارف‌شان کردم که بیا آیند در اتاق.

یکی از آنها که لباس شخصی پوشیده بود، وقتی دید بایک فرانسوی هم زبان خودش رو بروشده، قیافه‌خشن و اخمویش اندکی بازشد. و بالحنی خشک پرسید:

— شما زادان مارا کجا یاد گرفته‌اید؟

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم:

— دو سال زیر دست یکی از مهندسین شما بنام «هانس شیلر» که در پاریس اقامت داشت، کار کردند.

مامور آلمانی پرسید: یادتان می‌آید چه ساله‌ای و در کجا بود:

گفتم: در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸، در یک کارخانه اسلحه سازی که در یکصد کیلومتری پاریس واقع بود.

پرسید: چرا فقط دو سال؟

پوزخندی زدم و گفتم:

— اکتبر ۱۹۳۸ که رئیس کارخانه به خدمت مهندس «شیلر» خاتمه داد، یکماه بعد از رفتن او، مراهم به‌این علت که به او کار کرده بودم، از کارخانه اخراج کردند.

— بعد چه کار کردید؟

— وارد ارتش شدم، یعنی احضارم کردند.

— و پس از شکست فرانسه، باز بیکار شدید.

خنده‌ای کردم و گفتم: درست حدس زدید.

دستش را بطریم دراز کرد و در حالیکه دستم را می‌فرشد،

گفت:

— امیدوارم بتوانید بما کملک کنید.

امیر عشیری

پرسیدم : چه خدمتی میتوانم بکنم ؟
نگاهی به «لوسین» انداخت و بمن فهماند که میل دارد
جز من و خودش، کس دیگری نباشد ... بادستم، در اتفاق را فشناس
دادم و گفتم :

— میتوانیم، توی اتفاق با هم صحبت کنیم.

بعد رو کردم به «لوسین» و گفتم :

— عزیزم، بران میهمانهای عزیzman شراب بیار.

«لوسین» برای آوردن شراب رفت ...

مامور آلمانی که به زبان فرانسوی آشنا بود، گفت :

— متشکرم، سر خدمت مشروب نمیخورم.

با خنده گفتم : خوشحالم که به زبان ما آشنا هستید. حالا
باید به من وزن افتخار آشناهی بیشتری بدهید.

گفت : اسم من «هلموت» است قبل از جنک زبان شما را
یاد گرفتم.

گفتم : من وزن «لوسین» در اینجا زنده‌گی میکنیم.

امیدوارم بتوازن خدمتی به شما بکنم.

کلاهش را از سرش برداشت و به آرامی روی صندلی نشست.
قیافه اش آنقدر خشن بود که فکر نمیکردم در دوران خدمتش، حتی
یک بار هم لبخندی زده باشد. ولی رفتار گرم و مودبازه من،
طوری بود که وادارش کرد از آن حالت خشونت آمیزی که بهنگام
ورود به خانمان داشت: بیرون بیاید.

او، بهمن که همچنان ایستاده بودم، گفت :

— خواهش میکنم بنشینید.

در همای موقع «لوسین» بایک بطر شراب و دو کیلاس پایه
بلند. وارد اتفاق شد. بطری شراب و دو کیلاس را روی میز وسط

ستون فوج

اطاق گذاشت خواست بیرون برود، بازویش را گرفتم . او را به طرف «هموت» بردم و گفتم :

- باز نم «لوسین» آشنا شوید.

بعد روکردم به «لوسین» و گفتم :

- ایشان هم آقای هلموت، مهمان عزیز ما هستند.

«هلموت» از روی صندلی بلند شد، دستش را بطرف «لوسین»
برد، و در حالی که دست او را می‌فشد، لبخندی بروی لبانش آورد
و گفت: از آشنائی با شما خوش وقتم. شوهر شما مرد میهمان
نو از دست.

«لوسین» گفت : ماهم از آشنائی با شما خوشوفتیم .

«هلموت» که هنوز لبخند خفیف را بروی لب‌اش حفظ کرده بود، روکرد به من و گفت:

آن شراب را شما و خانه‌تان بینو شوید.

گفتم: این فقط برای من و شماست. «لوسین» ذمی تواند شراب بخورد. دکتر قدغن کرده است.

«هلموت» پرسید: خانم شما هر یعنی است؟

با خوشحالی ساختگی گفتم : ما بزودی صاحب یک بچه
می‌شویم .

«هلموت» با خنده گفت : از کجا می دانید یک بچه است ؟ ..
شاید دویاسه قلو باشد !

اخمهایم را درهم کشیدم و با تجسم گفتم :

- او، آقای هلموت ! از این حرفتان خوش نیامد . دعا
کنید فقط پیکی باشد .

و باز خندید و گفت : حالا دیگر مجبورم یک گیلاس بسلامتی

امیر عشیری

اولین بچه شما بنوشم .

در بطری را باز کردم و گفتم :

— این شراب خانگی است، یک گیلاس ضرر ندارد .

هر دو گیلاس را از شراب پر کردم یکی از دو گیلاس را بدهست «هلموت» دادم ... گفت : شراب خوش رنگی است ، باید طعم خوبی هم داشته باشد .

گفتم : لطفا یک دقیقه صبر کنید ، برای اطمینان شما ، اول من چند جرعه‌ئی می‌نوشم .

خنده‌ای کرد و گفت : این چه حرفیه !

چند جرعه شراب نوشیدم ... و گفتم :

— حالا هی تو اینیم بسلامتی شما بنوشیم .

«هلموت» با آنکه گفت : «این چه حرفی است !» در حالی که نگاهش به من بود ، با احتیاط گیلاس شراب را به طرف لبانش برد ، جرعه‌ئی نوشید ، هزه هزه کرد و سپس گفت :

حدسم درست بود . شراب خوش طعمی است .

«لوسین» گفت : این شراب را خودمان درست می‌کنیم .

«هلموت» گیلاس شرابش را رو به «لوسین» گرفت و گفت :

— حالا بسلامتی شما و نوزادتان می‌نوشم .

منهم از او تبعیت کردم ... «هلموت» چند جرعه بیشتر ننوشید ، گیلاس را به روی میز گذاشت و گفت :

— همین چند جرعه برای من کافی بود . حالا میل دارم چند کلمه‌ئی با هم صحبت کنیم . از خانم شما هم خواهش می‌کنم ما را تنها بگذارد .

همانطور که گیلاس شراب را در دست داشتم ، گفتم :

ستون پنجم

— شما باید چند جرعه دیگر بنوشید.

ابروهاش را در هم برد و گفت:

— منظور تان از این حرف چیه؟!

از روی صندلی بلند شدم، دستم را که گیلاس شراب در آن بود، بالا بردم و گفتم:

— می‌نوشم بسلامتی پیشوای آلمان.

«هلموت» که این یکی را دیگر نخوانده بود: مثل فنر از جا پرید، گیلاش را ز روی میز برداشت و بزبان خودشان گفت: هایل هیتار. و بعد تمام شرابی را که در گیلاش بود، سر کشید و سر جایش نشست. هنهم گیلاس خالی را روی میز گذاشت، و گفتم: حالا هیتوانیم با هم صحبت کنیم.

«لوسین» مرا تنها گذاشت... حدس زده بودم که «هلموت» راجع به چه موضوعی می‌خواهد با من صحبت بکند. امکان این که سرویس ضد جاسوسی آلمان در فرانسه، از فرود ما در آن منطقه بوئی بردۀ باشد، خیلی زیاد بود. آنها با اطلاعی که درباره ورود جاسوسان متفقین به آنجا، بدست آورده بودند، تقریباً مطمئن بودند که آن عده در خانه یکی از رستاپیان آنجا مخفی شده‌اند. روی این اطمینان یا حدس نزدیک به یقین، به بازرگانی خانه‌ها پرداخته بودند تا شاید ردی ازما بدست بیاورند.

به «هلموت» خیره شده بودم ببینم او چه می‌خواهد بگوید. اونگاهی به اطراف خود انداخت. دست هایش را بر روی میز گذاشت، اندکی سرش را به جلو آورد، و در حالی که به چشمان من می‌نگرید، گفت:

— می‌دانید چرا ماموران ماخانه‌های این روستاپیان را

بازرسی می‌کنند؟

امیر عشیری

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم :

— نه، نمی‌دانم ا

و بعد اضافه کردم :

— لابد مثل همیشه در جستجوی افراد نهضت مقاومت ملی
هستند .

لپانش را جمع کرد و پس از لحظه‌ئی تفکر، گفت :

— نه، موضوع تعقیب یا جستجوی افراد نهضت مقاومت
ملی مطرح نیست. ما دنبال جاسوسان متفقین می‌گردیم .

وانمود کردم که از شنیدن «جاسوسان متفقین» جاخورده‌ام
خودم را متعجب نشان دادم و گفتم :

س جاسوسان متفقین، آنهم در این منطقه ؟ ! نه غیر ممکن
است .

«هلموت» مشت‌گره کرده‌اش را به روی میز کوپید و
گفت :

— غیر ممکن نیست، حقیقت دارد .

با همان سادگی گفتم :

— ولی چطور ممکن است آنها وارد این منطقه شده باشند .
در حالی که با مشت‌گره کرده‌اش آهسته بروی میز می‌کوبد
گفت :

— به ما اطلاع داده‌اند که دیشب یک هواییمای دشمن در
آسمان این منطقه، گروهی جاسوس را با چتر نجات پیاده کرده
است حتی محل فرود آنها را هم کشف کرده‌ایم ،

— مشکل می‌شود باور کرد !

قبول کنید دوست من

— من چه کاری می‌توانم برای شما انجام بدهم ؟

ستون پنجم

گفت، معذرت می‌خواهم که با هشت بروی میز کو بیدم.
لبخندی زدم و گفتم: مهم نیست، احساس شما را در این
موقع درک می‌کنم. باید هم کمی خشن باشید.

بسته سیگارش را از جیب کتاش بیرون آورد و سیگاری به
من تعارف کرد... یکی هم برای خودش آتش زد، پشتش را به
پشتی صندلی تکیه داد. قیافه یک ژنرال آلمانی را به خودش گرفت
و با حالت مخصوصی، پکی به سیگارش زد. سینه‌اش را کمی جلو
داد و گفت:

— باید با همکاری کنید.

با همان لبخند که او بدیدن آن عادت کرده بود، گفتم:
— من در اختیار شما هستم آقای هلموت، ولی لطفاً بفرمائید
من وزنم چطور باید با شما همکاری بکنیم؟
با ملاجمت گفت:

— از لحظه برخورد با شما، روح همکاری را در شما و خانم‌تان
حس کردم. همکاری شما باما کاملاً محترماً خواهد بود. حتی
همسایه‌تان هم چیزی نخواهد فهمید. شما باید رد جاسوسان متفقین
را پیدا کنید و بهم اطلاع بدهد.

پرسیدم: شما را کجاهیت و انم پیدا کنم؟

گفت: من در پایگاه هوائی این منطقه کار می‌کنم، زیاد
دور نیست تا اینجا در حدود ده کیلومتر فاصله دارد. من بشما یک
«کد» می‌دهم که هر موقع خواست پد، بتوانید من را بینید.

— «کد»؟ «کد» چه جور چیزیست؟

— «کد» یک جور شماره رمز است.

— کم کم دارم می‌فهمم.

امیر عشیری

«هلموت» گفت : ۲۷۵ . این شماره رمز شماست ، وقتی این شماره را به پست نگهبانی فرودگاه بگوئید، او از شما می پرسید «با کی کار دارید؟» و شما اسم هرا به او می گوئید . از آنجا به من تلفن می کنند، و بعد به شما اجازه ورود به محوطه فرودگاه را می دهند البته یک هامور، شما را راهنمائی می کند .

بعد پرسید : متوجه شدید ؟

سرم را تکان دادم و گفتم .

— بله، فهمیدم، شماره رمز من ۲۷۵ است . با این شماره می توانم شما را ببینم .

— آفرین دوست من .

— سعی خودم را می کنم .

خاکستر سیگارش رادر زیر سیگاری ریخت و گفت :

— قراموش نگنید که شما با هموطنان مهندس «هانس شیلر» همکاری می کنید . آن موقع زمان صلح بود، و حالا زمان جنگ البته اداره ضد اطلاعات ها، همکاری شما را جبران خواهد کرد ، ولی سعی کنید اطلاعاتی را که بدست می آورید دقیق باشد .

برای جلب اعتماد و اطمینان اولازم بود بنحوی علاقمندی خودم را به پیشنهادی که کرده بود، نشان دهم . از این رو پرسیدم : — اداره ضد اطلاعات شما، برای همکاری من چه ارزشی

قابل است ؟

«هلموت» خودش را بطرف میز کشانید، لبخندی بروی لبانش آورد و گفت :

— با پول معامله می کنیم . اگر مارا به مخفیگاه جاسوسان متفقین راهنمائی کنید، ده هزار مارک به شما می پردازیم فکر می کنم

ستون پنجم

با این پول بتوانید یک قطعه زمین زراعتی بخرید .
منظورتان اینست که خودم وزنم را به ده هزار مارک بفروشم ؟
— ده هزار مارک : پول کمی نیست .
— از نظر شما که پرداخت کننده اش هستید، پول زیاد نیست،
ولی من، نه ! .

بارد ده هزار مارک، او را در بن بست فرادادم، چون میدید
که پیشنهادش را برای همکاری قبول کرده ام و حالا بر سر ارزش
این همکاری چانه می زنم . مردد بسود چه کار بکنند . ارزش
همکاری را بالا ببرد، یا از ما فوق خود کسب تکلیف کنند . ظاهراً
در این زمینه، اختیارات وسیعی نداشت و نمی توانست شخصاً معامله
را انجام بدهد . .

در همان موقع، چند ضربه بدراتاق خورد . از جا برخاستم
ودر را باز کردم . یکی از مأمورین آلمانی بود که او هم لباس
شخصی بتن داشت .. ازمن که لای در استاده بودم ، پرسید : هر
«هلموت» اینجاست ؟ «هلموت» که صدای او را شنید ، خطاب به
من گفت .

— بگذارید داخل شود .
در را باز کردم و آن مرد که معلوم بود از مأمورین هلموت
است، بداخل اتاق آمد .

«هلموت» خیلی زود تغییر قیافه داد و بالحن خشنی ، از
او پرسید :

— چیزی پیدا کردید ؟
مامور گفت : خبر قربان . ساکنین خانه ها، اظهار بی اطلاعی
می کنند .

امیر عشیری

«هلموت» که قیافه یک دزخیم را به خود گرفته بود، گفت:

— همه‌شان دروغ می‌گویند.

مامور راه گریزی پیدا کرد، و گفت:

— بله، قربان آنها دروغ می‌گویند. درواقع نمی‌خواهند با ما همکاری بکنند.

«هلموت» با عصبانیت هشت‌گرو کرده‌اش را بروی میز کوپید و گفت:

— در اینکه جاسوسان متفقین در همین منطقه مخفی شده‌اند، شکی نیست. این دهاتیهای احمق نمی‌خواهند مخفی‌گاه آنها را به ماذشان بدهند، ولی من سکوت‌شان را می‌شکنم،

و پس از لحظه‌ئی مکث، به مامور خود دستورداد که از هر خاده، یک زفر را توقیف کنند و آنها را به پایگاه هوائی ببرند و همه‌شان را تحت شکنجه قرار بدهند.

دستور او درباره مردم دهکده، مرگ آور بود، و از زیر شکنجه آن قصابها، کسی‌جان سالم بدر نمی‌برد.. مامور گفت: همین کار را می‌کنیم قربان.

راه افتاد که برود، گفتم: یک دقیقه صبر کتیبد.

مامور ایستاد. «هلموت» نگاهش به من دوخت و پرسید:

— هان، چی می‌خواهی بگوئی؟

دستور «هلموت» برای توقیف یک زفر از هر خانواده آن روستا نشین، مرأ بشدت ناراحت کرد، باید برای نجات آنها فکری می‌کردم که «هلموت» دستورش را لغو کند. این فکر به مغزم راه یافت که پیشنهاد اورا با ده هزار مارک قبول کنم و به او قول بدهم که با سرویس ضد اطلاعات آنها همکاری می‌کنم.

ستون پنجم

«هدمودت» که به من خیره شده بود، با لحن یک فرمازده گفت:

- چرا ساکت شدی، حرفت را بزن؟

گفتم: ترجیح می‌دهم من و شما تنها باشیم.

وقتی تنها شدیم، پرسید: چو می‌خواستی بگوئی؟.

گفتم: دستور تان را لغو کنیم

متوجه شد و پرسید: پیشنهاد دیگری داری؟

گفتم: پیشنهاد شما را باده هزار مارک قبول می‌کنم.

- بعد چه کار می‌خواهی بکنی؟

- بیست و چهار ساعت بمن مهلت بدهید، تام خفی گاه جاسوسان متفقین را پیدا کنم.

خندید و گفت:

- می‌دانستم پیشنهادم را باده هزار مارک قبول می‌کنم.

گفتم: اگر تا بیست و چهار ساعت دیگر ذتوانستم به قولی که داده ام عمل کنم، خودم را تسلیم می‌کنم.

گفت: خودت وزنت، هر دو تان را توقیف می‌کنیم.

- قبول می‌کنم.

- داری خودت را به خطر می‌اندازی.

گفتم: این را باید قبول کنید که من بهتر از شما زبان هموطنانم را می‌فهمم اعتماد و اطمینان آنها به من و زنم مشکل شما را حل خواهد کرد ولی یک شرط دارد.

- چه شرطی؟

- کلیه مأمورین شما باید به مرکز خودشان بر گردند.

- این کار را می‌کنم.

گفتم: باید و انmod کنید که از جستجوی جاسوسان متفقین

امیر عشیری

هناصرف شده اید و برای من تسهیللاتی فراهم کنید که ظرف این بیست و چهار ساعت، هر ساعتی که برای دیدن شما به پایکاه مراجعت می کنم، بتوانم ملاقاتتان بکنم.

«هلموت» گفت: آن شماره رمز، تمام درهارا بروی شما بازمی کند، شماره را فراموش نکنید، شما با آن «کد»، شناخته می شوید.

- پس با پیشنهادم موافقت کردید؟

- برای بیست و چهار ساعت، بله.

- لطفا به ماموری که پشت درایستاده، بگوئید که دستورتان را لغو کرده اید.

- صدایش کنید.

از جا برخاستم ... درآتاق را باز کردم و به ماموری که پشت درایستاده بود، گفتم که داخل شود.

«هلموت» به او گفت: به مامورین بگوئید فوراً به پایکاه بیار گردند.

مامور متعجب شد، و گفت:

- ولی قربان ...

«هلموت» حرف اورا قطع کرد و گفت:

- می دانم چی می خواهی بگوئی. برای پیدا کردن مخفی گاه جاسوسان متفقین راه دیگر هم هست. دوست فرانسوی ما، قرار است با ما همکاری بکند.

مامور لبخندی زد و گفت:

- پس بزودی آنها را دستگیر می کنیم.

بالحنی اطمینان بخش گفت: بله، بزودی، یعنی کمتر از بیست و چهار ساعت.

ستون پنجم

مامور رو کرد به «هلموت» و گفت :

— قربان، این خانه پهلوئی را هنوز بازرسی نکرده‌ایم.

«هلموت» به من نگاه کرد ... گفت :

— گمانم گفته بودم که صاحب آن خانه بازنش به پاریس رفته و کلید خانه‌اش را پیش ما گذاشت، همین الان هم می‌توانید آنجا را بکرديد.

«هلموت» کمی فکر کرد، و بعد به مامورش گفت :

— بازرسی آن خانه لزومی ندارد ... شما می‌توانید بروید.

و بازنها شدیم ... پرسیدم : شراب میل دارید؟

— بدم نمی‌ماید پل ک گیلاس دیگر بخورم. شراب خوبی است.

— شرابهای خانگی همین‌طور است.

گیلاشن را از شراب پر کردم ... در گیلاس خودم هم کمی شراب ریختم ...

«هلموت» گیلاشن را برداشت و گفت :

— برای موفقیت شما و خانمستان.

— نوش‌جان.

«هلموت» گیلاس شرابش را بطرف لباش برد ... مکث کرد. بنظر میرسید بیاد موضوع ازیاد رفته‌می‌افتداده است. دستش را که گیلاس شراب در آن بود، آهسته پائین آورد، نگاهش را به من دوخت و بالبختند گفت :

— عجیب است که فراموش کردم اسم شما را بپرسم.

و بعد خنده‌اش گرفت من هم خنده‌یدم و گفت :

— گمانم همان موقع که زنم را به شما معرفی کردم، اسم

امیر عشیری

خودم را هم گفتم ...

— یادم نمیاد!

— اسم من «آندره بولر» است.

— «آندره بولر». سعی می‌کنم این اسم یادم نزود.

و دوباره گیلاسش را بالا برد، و اضافه کرد:

— بسلامتی «آندره بولر» و خانمش.

گفتم: نوش جان. من هم بسلامتی شما و موقیت‌های ارتش آلمان می‌خورم.

شرابش را تابه آخر نوشید. پرسیدم: اجازه می‌دهید سومین گیلاس را پر کنم؟

گیلاسش را از دم دست من دور کرد و گفت:

— ذه، دوست عزیز. همان دو گیلاس کافی بود. متشکرم، دیگر باید بروم.

از جابر خاست. کلاهش را بدستش گرفت، و بطرف دراتاق رفت ... هنهم بدنباش برای افتادم ... از اتاق بیرون رفتیم. «لوسین»، صدای پای ما را که شنید، از آشپزخانه بیرون آمد. «هموت» به آرامی قدم برمی‌داشت، از قیافه متفسکرش پیدا بود که می‌خواهد چیزی بگوید. به وسط راه رو که رسیدیم، او بطرف من برجست، و در حالی که کلاه شاپویش را بدور دستش می‌چرخاند، رو کرد به من و گفت:

— بدنیست این را هم بدانید که اگر در همکاری شما یک چیز غیر عادی دیده شود، بلاغاصله شما و خانمتان را توقيف می‌کنند. در آن صورت برای من مهم نیست که شما پذیرائی گرمی از من کرده‌اید. در آن موقع هیچ انتظاری از من نباید داشته باشید.

گفتم، بشما اطمینان می‌دهم.

ستون پنجم

— هنوز حرفم تمام نشده.

— گوش می کنم.

بادستش به «لوسین» اشاره کرد. که جلو بیاید ... بعد در دنباله سخنان تهدید آمیزش اینطور گفت:

— همکاری شما باشد صمیما نه باشد. درغیر این صورت هردو تان را تیرباران می کنند. ضمنا فراموش نکنید که به شما بیست و چهار ساعت مهلت داده شده است. سعی کنید قبل از پایان بیست و چهار ساعت، مخفی گاه جاسوسان متفقین را پیدا کند و به من اطلاع بدهید. هیل نداشت شمارا تهدید بکنم. خوب، موقعیت مادر کشور شمار، طور دیست که جز این طور دیگری ذمی شود رفتار کرد. بهر حال از پذیرائی گرم شما متشکرم.

گفتم: شما هم باید قول بدهید که همکاری مرا با خود تان مخفی نگاهدارید.

— مطمئن باشید.

— پس دیگر دلیلی ندارد که هر دو مان نگران این همکاری باشیم.

«هلموت» گفت: این نگرانی در شماست، نه در من.

بعد دستش را بصورت «لوسین» کشید و اضافه کرد:

— ضمنا این راهم بگویم که زن قشنگی داری!

این تعریف او از زیبائی «لوسین»، هیچ گونه جوابی نداشت ... سکوت کرد. «لوسین» در اضطراب بسر هیبرد و رنگش پریده بود، تهدید «هلموت» در او موثر واقع شده بود.

«هلموت» کلاهش را بسرش گذاشت و پس از آنکه خدا حافظی کرد، گفت:

امیر عشیری

— منتظر تان هستم . راستی ، هر موقع برای دیدن من به پایگاه می آمد ، به فرمان ایست نگهبانان توجه کنید .

گفتم : در اتش که بودم ، با این مقررات آشنا شدم . خدا حافظی کرد و از در ساختمان خارج شد . بدنبال او دوسر بار مسلح آلمانی هم برای افتادند ... من و « لوسین » در خانه ایستاده بودیم و منتظر حرکت اتومبیل آنها بودیم ... وقتی اتومبیل شان برای افتاد ، « هلموت » حتی بر ذکشت هارا نگاه کند ، در خودش فرو رفته بود . گوئی یکی از مارشالهای آلمانی عازم جبهه است . همینکه اتومبیل آنها از آنجا دور شد . من و « لوسین » بداخل ساختمان بر گشتهیم . « لوسین » دهان باز کرد که جیزی بگوید ، دستم را بروی دهانش گذاشت . و بعد با گذاشتن انگشتمن بروی لب‌ام ، به او فهم‌نم که سکوت بکند .

به اتفاقی که من و « هلموت » در آنجا مذاکره کرده بودیم رفتم . امکان داشت او یک دستگاه گیرنده زیر میز سمت خودش نصب کرده باشد . . . اما پس از جستجو دریافتیم که خوشبختانه چنین کاری نکرده بود ، درون راه را هم بدقت گشتم ، وقتی خیالم راحت شد ، به « لوسین » گفتم :

حالی توانی حرف بزنی ، ولی اول باید سعی کنی این نکرانی و اضطرابی را کهداری ، از خودت دور کنی .

بالحنی که هنوز اضطرابش در آن احساس می‌شد ،

پرسید :

— به آن قصاب چی گفتی ؟

گفتم : اسم او « هلموت » بود ، نه قصاب !

خندید و گفت ، شوخی را کنار بگذار . بهش چی گفته بودی که تهدیدت می‌کرد ؟

ستون پنجم

— قرارشد با آنها همکاری بکنم.

— همکاری بکنی؟ نکنند عقل از سرت پر پیده!

گفتم، لازم بود چنین قراری با او بگذارم، حالات تو اینجا باش تا من بروم سری به دوستانمان بزنم، ولی حواسات به بیرون باشد. اگر دوباره سروکله آنها یا همقطار انشان پیدا شد، اول مر اخبر کن که در را بروی آنها باز کنم.

به آشپز خانه رفتم و از آنجا وارد راهرو زیرزمینی شدم... دوستان منتظرم بودند. «مایک» گفت:

— بازرسی آنها خیلی طولانی بود.

گفتم، تنها یک بازرسی خشک و خالی نبود، رئیس بازرسها را به شراب دعوت کردم. او هم دعوتم را قبول کرد، و دو نفری کلی با هم صحبت کردیم. قرارشده من با آنها در پیدا کردن مخفی گاه خودمان همکاری بکنم.

«واتسون» گفت، گمانم طاهر دارد هذیان می‌گوید!

«آرمی» با خنده پرسید: راجع به دستمزدت هم صحبت کردی؟

گفتم، آره، دهزار مارک!

«مایک» با بیخوصله‌گی گفت: «تعریف کن ببینم آن بالا چه اتفاقاتی افتاد؟

ماجرای برخورد خودم و «لوسین» را از لحظه‌ئی که «علمومت» دو ماوراء او وارد خانه‌مان شده بودند تا لحظه‌ئی که آنها آنجارا ترک گفته‌ند، بدون اینکه یک کلمه را جابیندازم، تعریف کردم...

امیر عسیری

مخاسب من «مایک» بود. وقتی حرفهایم تمام شد، بر سیدم خوب، نظرت چیست؟

گفت. عالی بود؛ از این بهتر ذمی شد، حالا دیگر مطمئن هستم که موافقیت ماحتهمی است، قول میدهم. «واتسون» خنده‌ای کرد از خنده‌اش پیدا بود که می‌خواهد مرا مورد تمسخر قرار بدهد. سپس رو کرد به «مایک» و گفت:

— منهم بجای طاهر بودم: می‌توانستم یک داستان بسازم. داستان ساختن که کاری ندارد. یک اسم مستعار برای خودم انتخاب می‌کردم، بعدش هم یک ماجرا برایش می‌ساختم و به آن شاخ و برک می‌دادم.

«مایک» نگاهش را با و دوخت و گفت:

— داستانی که طاهر از گذشته برای «هلموت»، مامور آلمانی تعریف کرده، مهندسی وجود خودش بقیه حقیقت دارد. مهندس «هانس شیلملر» از جاسوسان آلمانی بود که دریکی از کارخانه‌های اسلحه سازی فرانسه کار می‌کرد. قبل از حمله آلمان به فرانسه، او ترتیبی داد که قرارداد استسدامش را تیمید نکنند. در اثناء جنگ هم یکی دوبار اور ادرخارج آلمان دیده بودم. آخرین بروخوردن با او در لیپسون بود، درست دو ازده ساعت قبل از گذشته شدنش. واما اگر تو بجای طاهر بودی و داستانی از گذشته خودت می‌ساختی، آن داستان فقط بدرد خودت می‌خورد که وقتی بچه دارشدی. برای آنها تعریف بکنی! من می‌دانستم از بین خودمان چه کسی را باید برای رو برو شدن با مامورین آلمانی انتخاب بکنم. طاهر بازنگی و سرعت انتقال عجیبی که دارد، موفق شده اطمینان و اعتماد «هلموت» را جلب کند موافقیت او تضمینی است برای نقشه‌ها.

ستون پنجم

پس از چند لحظه سکوت، «آرمی» با لحنی جدی گفت:
— حق باواتسون است. بعقیده من اگر او هم بجای طاهر
بود، هیتوانست با گفتن یک داستان از گذشته خودش، اعتماد و
اطمینان آقای «هلموت» را جلب کند؛ البته از آن داستانها که
از مادر بزرگش یاد گرفته بود!

و سپس به فقهه خنده دید... همه خنده شان گرفت. حتی
«مایک» هم نتوانست جلو خنده اش را بگیرد. تنها «واتسون» بود
که در پیک حالت دماغی بسرمیبرد.
«واتسون» رو کرد به «مایک» و پرسید:

— حالا جکار باید بکنم؟
«مایک» اندیشناک گفت:

— در نقشه قبلی تجدید نظر می کنیم. «هالسلی» که تا آن
موقع ساکت ایستاده بود، گفت:

— من پیشنهاد بهتری دارم. تا تاریک شدن هوا، همینجا
می نشینیم و به قصه های «واتسون» که از مادر بزرگش یاد گرفته،
گوش میدهیم.

و باز شلیک خنده از «هالسلی» و «آرمی» بلند شد...

«مایک» گفت: دیگر تمام شرکنید.

«واتسون» نگاهی به «آرمی» و «هالسلی» انداخت و
گفت،

— جواب شما دو تا، باشد برای بعد.

«واتسون» گفت: اینجا دیگر غیر قابل تحمل شده، همه مان
بر می گردیم بالا.

من زودتر از آنها از راه را زیر زمینی بیرون آدمم...

امیر عشیری

«لوسین» که جلو در آشپزخانه که به راهرو باز می‌شد، ایستاده بود، گفت:

— آن پائین جلسه تشکیل داده بودید؟
گفتم: تقریباً.

پشت سرمن، «مایک»، «گاستون» و بقیه از راهرو زیرزمینی خارج شدند...

«گاستون» رو کرد به «لوسین» و به شوخی گفت:
— خسته نباشی خانم بولر.

«لوسین» متعجب شد و گفت:

— خانم بولر! این دیگر چه جور اسمی است که برای من انتخاب کرده‌ای؟

به «لوسین» گفتم: چرا خودت را به خنکی می‌زنی همکر یادت رفته که من و تو، آقا و خانم «بولر» هستیم و اسم من هم «آندره» است؟

خندید و گفت: تازه یادم افتاد، عجب حواسی دارم.
«مایک» را صدا کردم؛ جلو آمد و پرسید:

— چی شده؟

گفتم: خواهرت به بیماری فراموشی مبتلا شده، تادیر نشده باید معالجه اش بیکنی. از رفتن «هلموت» یک ساعت نگذشته، ولی «لوسین» بکلی یادش رفته که اسم من «آندره بولر» است و او هم خانم «بولر».

«لوسین» که هنوز لبخند بروی لب‌اش بود گفت:
— قول میدهم که دیگر یادم نرود.

«واتسون» که کمی آنطرفتر ایستاده بود و حرفهای مارا

ستون پنجم

می شنید، «لوسین» را مخاطب قرارداداد:
— آره، یادت باشه که تو و طاهر زن و شوهر هستید.
«لوسین» دست را مستش را بلند کرد و گفت:
— قسم می خورم.

ورود ناگهانی «هلموت» ماهور پلیس مخفی آلمان به خانه
ما که ظاهراً من و لوسین، تنها مالک آن خانه بودیم، همه نقشه های
طرح شده را بهم ریخت.

برداشت من از برخورد و آشنائی با «هلموت»، داستانی که
از همکاریم با مهندس «هانس شیللر» آلمانی برایش تعریف کردم،
مطابقی که بین مارد و بدل شده بود، قبول پیشنهاد او برای همکاری
با پلیس مخفی آلمان در آن ناحیه، نوشیدن جامه های شراب بسلامتی
خودمان و بیشوای آلمان، شماره رمزی که او برای ورود به پایگاه
هوائی آنها انتخاب کرده بود، و بالاخره جلب اعتماد و اطمینان
او هماینها می توانست راه ورود گروه مارا به پایگاه هوائی و
اجرای نقشه تخریب در آن پایگاه، به شکل غیرقابل تصوری
هموار کند.

«مایک» نقشه تخریب پایگاه را که قبل آنرا طرح کرده
بود، با وضعی که ناشی از برخورد با «هلموت» بوجود آمده بود،
باید بهم میریخت و براساس آشنائی با «هلموت» نقشه جدیدی
طرح میکرد.

«مایک» مرد یک دنده ئی بود، ولی در این گونه مواقع،
از حالت یکندگی بیرون می آمد و به نظرات و عقاید همکارانش
که متفقاً باید ماموریتی را انجام میدادند، احترام می گذاشت و
در صورتی که پیشنهاد جالبی به او می شد، آنرا در طرح خود بکار
می برد ..

امیر عشیری

همه‌مان بدورهمان میز مستطیل شکلی که من و «هلموت» در پشت آن، پایه‌های دوستی بین خودمان را ریخته بودیم، نشسته بودیم. «مایک» با اطلاعاتی که من از خلال گفته‌های «هلموت» به او داده بودم، مهمترین آن اطلاعات، تعداد پستهای نکهبانی راه پایگاه هوائی بود، نقشه تخریب را طرح ریزی کرد. بر اساس نقشه جدید، نقش اول را من باید بازی میکردم، چون با شماره رمز ۲۷۵ بر احتی میتوانستم وارد پایگاه شوم و به ملاقات «هلموت» بروم. نقشی که من باید بازی میکردم، ماموریت هرا در استارقرار میداد. «مایک»، ماموریت هریک از افراد را در آن نقشه مشخص کرد. حتی «گاستون» و «لوسین» هم در کنار ما قرار داشتند. من پیشنهاد کردم «لوسین»، از شرکت در عملیات تخریب، کنار گذاشته شود، ولی «مایک» معتقد بود که نباید «لوسین» را تنها گذاشت، و در رد پیشنهاد من، دلائل قانع کننده‌ای آورد. خود «لوسین» هم تمایلی به جدا شدن از گروه ما نداشت و ترجیح میداد که در کنار برادر ارش باشد.

«گاستون» گفت: تا شروع عملیات، بهتر است همه‌مان استراحت کنیم.

«واتسون» گفت: من پیشنهاد می‌کنم آقا و خانم بولر،
مارا به شراب فرانسه دعوت کنند!

«لوسین» با خونسردی گفت:
— چند بطر شراب کهنه داریم، میرم آنها را بیاورم.
براه افتاد که برود، «مایک» بازوی او را گرفت و گفت:
واتسون شوخی کرد، چون بین ما آقا و خانم بنام بولر وجود ندارد.

از نکته سنجی «مایک»، همه به خنده افتادند ...

ستون پنجم

«لوسین» که هاج و واج مانده بود گفت :

— مگر طاهر و من، آقا و خانم بولر نیستیم؟

«مایک» باخنده گفت: چرا، ولی در موقع اضطراری.

حالا، تو «لوسین» هستی واوهم طاهر ...

«واتسون» گفت: «مایک» همیشه برنامه ما را بهم میزند خودش ذه مشروب میخورد و نه سیگار میکشد، انتظار دارد ما هم مثل خودش باشیم.

«مایک» گفت: حال موقع شراب خوردن نیست. قول میدهم پس از پایان عملیات، ترا توی خمره شراب بیاندازم که هر قدر دلت خواست، شراب بخوری.

«ارمی» گفت: من و «هالسلی» را از قلم انداختی.

«هالسلی» که پشت پنجره نشسته بود واز کنار پرده، مراقب بیرون خانه بود، از روی صندلی بلند شد و گفت:

— بازسروکله نازیها پیداشد.

خونسردی او به هنگام گفتن این جمله، بحدی بود که همه مان فکر کردیم دارد شوخی میکند. «مایک» باشتاپ بطرف پنجره رفت، نگاهی به بیرون انداخت و خیلی سریع بر گشت پیش ما و گفت:

— دوستان آقا و خانم «بولر» هستند.

در همان موقع صدای اتومبیلی که مقابل خانه مان توقف کرد، بلند شد ... «مایک» بتندی گفت: فوراً مخفی شوید.

دریک چشم بهم زدن، من و «لوسین» را در قلب زن و شوهر ساختگی تنها گذاشتند ... چند ضربه به در ساختمان خورد. به «لوسین» گفتم: برو ببین چکار دارند.

— ولی من که زبان آنها را نمیدانم!

امیر عشیری

— اشکال ندارد، فعلاً در را باز کن.

«لوسین» برای باز کردن در رفت، منهم داخل اطاق شدم در آن موقع اصلاً نگران یا مضر طرب نبودم، چون آنطور که دلم می خواست، خودم را به «هلموت» مامور پلیس مخفی آلمان، شناسانده بودم و با قرارهایی که بین خودمان گذاشته بودیم، او را از خودشان میدانست و به چشم یک فرانسوی خائن نگاهی میکرد.

صدای بازشدن در را شنیدم و بدنبال آن صدای مردی که به آلمانی می گفت، برای بولر، پیغامی داریم.

از اطاق بیرون آمدم و انمود کردم که خواب بودم و به صدای در از خواب بیدار شده‌ام ... با چشمهای بظاهر خواب آلد، به سر بازی که دم درخانه ایستاده بود، نگاه کردم. او، یکی از آن دوسر بازی بود که قبل از ظهر آنروز، به اتفاق «هلموت» به آنجا آمده بودند.

به آلمانی پرسیدم: با من کاری داشتید؟

سر باز آلمانی که درجه گروهبان یکمی داشت، گفت:
— هر هلموت، میخواهد شما را به بیند.

پرسیدم: هر هلموت، توی اتومبیل هستند؟
گروهبان آلمانی گفت:

— ایشان در پایگاه منتظر شما هستند، لطفاً عجله کنید.
با خودم گفتم: شافس بما رو کرده.

از گروهبان آلمانی پرسیدم:

— هر هلموت، با من چکار دارند؟
او همانطور که بحالت خبردار ایستاده بود، گفت:
— نمیدانم، حتماً کار مهمی دارند.

ستون پنجم

گفتم : در اتوهیول منتظرم باشید ، تا لباس بپوشم .
گروهبان آلمانی را از پلکان جلو ساخته مان پائین رفت .
به «لوسین» گفتم که در خاذه را بینند .
او باشتای بطرف من آمد و پرسید :
- اوچی می گفت ؟
با خنده گفتم ، هلموت دلش برای من تنک شده ! میخواهد
مرا ببیند .

از شنیدن این خبر ، از ترس آهی کشید و گفت :
- ذه تو نباید بروی ، همین الان به «مایک» خبر میدهم .
گفتم : سعی کن عاقل باشی . حالا یک کت بیار من
نم کنم .

بالحنی که معلوم بود سخت به وحشت افتاده است ، گفت :
- تودیوازه‌ای هلموت می‌خواهد توقیفت بکند . بگذار به
مایک خبر بدhem .

گفتم : وقتی من رفتم ، اینکار را بکن ، حالا بعوض این
حرفها ، برویک کت ویک جفت کفش بیار بپوشم .
«لوسین» که رنگ صورت نداشت ، بهمن زلزده بود و از جایش
تکان نمی‌خورد ... خودم بطرف اشکاف رفتم ، کتی که همنزک و
هم نقش شلواری که به پایم بود پیدا کردم و پوشیدم . اندازه ننم
بود . یک جفت کفش قهوه‌ای رنگ هم پوشیدم . کمی تنک بود . چاره‌ای
نیود ، باید تنگی کفش را تحمل می‌کردم .

«لوسین» با همان لحن مضطرب گفت :
- راستی راستی ، داری میری ؟
لبخندی زدم و گفتم :
- آره عزیزم ، دارم میرم ، آقای «هلموت» را نمی‌شود منتظر

اهیو عشیری

گذاشت . وقتی اتومبیل ماحر کت کرد ، هیتوانی بسراغ نوستان بروی و آنها را در جریان بگذاری . حالا قادم در بامن بیا و این قیافه نگران و مضطرب راهم بخودت نگیر . سعی کن بخندی .

تلاش من برای بازگرداندن او بحال عادیش ، بی فایده بود ... باهم از درخانه خارج شدیم . گروهبان آلمانی در کنار اتومبیلشان که از نوع هرسدس بفنز کروکی چهار در بود ، ایستاده بود . وقتی رسیده بود که نقش یک شوهر واقعی را بازی کنم . از این رو «لوسین» را بوسیدم و آهسته گفتم :

— معذرت می خواهم چاره ای نبود ، باید می بوسیدم .

اما وقتی «لوسین» مرا بوسید ، انگار که شوهرش را می بوسد ، طبیعی و پرهیجان و آمیخته به اضطراب و نگرانی . وقتی مرا می بوسید ، به او گفتم : لبخند بزن .

به زور لبخندی ساختگی به روی لباس رنگ پریده اش آورد .. از پلکان پائین رفتم . گروهبان آلمانی در عقب اتومبیل را برایم باز کرد ... روی صندلی عقب نشستم . اورفت و بغل دست رانده نشست . لحظه ای بعد ، اتومبیل برای افتاد . «لوسین» همچنان پای پلکان ایستاده بود . اتومبیل دور زد و بطرف پایگاه هوائی که اشتیاق دیدنش را داشتم ، حرکت کرد .

اتومبیل بزرگی بود ، از نوع اتومبیل مخصوص فرمایدهان نظامی نازی که مشابهش را در پاریس و برلن زیاد دیده بودم ، در آن موقع ، آنچه که احساس نمی کردم ، ترس بود . دلیلش هم این بود که به فحوكار پلیس آلمان که در سازمان «اس.ام» و گشتاپو تشکیل میدادند ، کاملا آشنا بودم . میدانستم «هلموت» مرا احضار نکرده که در دفتر کارش توقيفم بکند . حدس زدم ممکن است در مورد همکاری من با خودشان ، لازم دیده تعليماتی بمن بدهد ، یا موریت دیگری به

ستون پنجم

عهدہ ام واگذار بکند.

اگر موضوع توقيف من در بین بود، «هلموت» بر احتی میتوانست این کار را با چند تا سرباز آنجام بدهد و من ولو سین را در خانه مان توقيف کند و بار فتار خشونت آمیز مامور ینش، هارا به پایگاه بکشاند. اما آن «هلموت» که من اعتماد و اطمینان نش را جلب کرده بودم و با و قول همکاری داده بودم. منظورش توقيف من نبود.

همانطور که روی صندلی عقب اتومبیل امیده بودم، سعی کردم مسیری را که اتومبیل طی میکرد، در ذهنم ترسیم کنم. بخصوص موقعیت پایگاه هوائی و پست‌های نگهبانی و تعداد نگهبانان در هر پست را، درست به ذهنم بسپرم.

وضع و موقعیتی که من پیدا کرده بودم، در آن بحبو به «جنک» به ندرت ممکن بود بوجود بیاید، چون بدون دردسر و هر گونه تلاش، برای کسب اطلاعات از پایگاه هوائی دشمن، راه ورود من به آنجا بوسیله خودشان هموار شده بود، و با احترام من به پایگاه میبردند،

جاده پایگاه مخفی هوائی آلمانی‌ها را با تعداد پیچهای آن و پست‌های نگهبانی که از سه کیلومتری پایگاه شروع میشند، و بالاخره آنچه را که در دو طرف جاده دیده بودم، به ذهنم سپردم. سه پست نگهبانی که در هر یک از آنها یک سرباز مسلح کشیک میداد، وجود داشت. در هر یک از پست‌های نگهبانی، ماجبیت به توقف می‌شدیم، و گروهبان آلمانی که روی صندلی جلو نشسته بود، پس از آن که اسم رمز را به نگهبان پست می‌کفت، اجازه حرکت داده می‌شد.

در حدود ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود، که وارد پایگاه

امیر عشیری

شدیم. پایگاه را با درخت محصور کرده بودند. موقع پیاده شدن از اتوبیل، هیچگونه نمی‌توانستم به دور و برم نگاه کنم. گروهبان، مرا به داخل ساختمان بردو پس از عبور از یک راهرو باریک که دیوارهای آن از تخته بود، مقابل در اطاقی ایستادیم. و او چند ضربه به در اتاق زد... صدای «هلموت» را از داخل اتاق شنیدم،
— بیا تو ...

گروهبان در اتاق را باز کرد و خود به داخل رفت. خیلی زود بیرون آمد و به من گفت،
— بفرمائید، منتظر شما هستند.

داخل اتاق شدم.. «هلموت» در زاویه بالای اتاق، پشت همیز نسبتاً کوچکی نشسته بود. من سلام کردم. بالحنی خشک جواب داد، و بعد اشاره به صندلی مقابل میزش کرد و گفت،
— بنشین.

از قیافه خشن و لحن خشک او جا خوردم. چون او را در موقعیتی نمی‌دیدم که باید خشک و خشن می‌بود. «هلموت» پشت همیز ریاستش نشسته بود، و با «هلموت» پیش از ظهر آنروز، کاملاً فرق داشت.

خونسرد و آرام بروی صندلی نشستم و قبل از آنکه او حرفی بزند، گفتم،
— با من کاری داشتید؟

«هلموت» در صندلی فرورفته بود، آرنجها یش را به دسته‌های صندلی تکیه داده بود، و در حالیکه مداد دستش را بانوک انگشتانش می‌چرخاند، گفت،
— بله، کارت داشتم.

گفتم، من در اختیار شما هستم.

ستون پنجم

نگاهش را که تا آن موقع به مداد در دستش بود ، بهن دوخت و گفت :

— امروز پیش از ظهر ، چندمامورما با اتومبیلشان مفقود شده‌اند . مطمئناً اهالی این ناحیه در مفقود شدن آنها دخالت داشته‌اند . از تو می‌خواهم که در این مورد اطلاعاتی کسب کنی .

— شاید مامورین شما با اتومبیلشان از این ناحیه دور شده باشند .

— ذه ، این غیرممکن است . آنها در حوالی همینجا مفقود شده‌اند .

لبخندی زدم و گفتم :

— البته می‌حارج این ماموریت ، سوای ده‌هزار مارکی است که بهن قول داده‌اید . خودش را از درون صندلی بیرون کشید ، راست نشست ، دستهایش را به روی میز گذاشت و گفت :

— این ماموریت را هم به حساب آن ده‌هزار مارک بگذار . گفتم : من خودم را به شما فروخته‌ام . در واقع به وطنم و به هموطنانم دارم خیانت می‌کنم . بنابراین ... حرفم را قطع کرد و با لحنی تند گفت :

— بنابراین جی ، پول بیشتر می‌خواهی ؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم :

— بله ، پول بیشتری می‌خواهم ، چون نباید خودم را ارزان بفروشم . خودتان هم میدانید که این دوماموریت از من بر می‌آید . بنابراین باید من را راضی بگنید . دلیلش هم اینست که من وزدم تصمیم‌داریم با پولی که از این راه بدستمان میرسد ، باموافقت شما از فرانسه خارج شویم .

ناگهان خنده‌ید . سپس از پشت‌میز تحریرش بلند شد . این

امیر عشیری

تغییر حالت ناگهانی او، برای من حیرت آور نبود. چون در اولین برشور دهان، خصوصیات اخلاقی و حرفة‌یی اورا درک کرده بودم، و می‌دانستم چه جور آدمی است. «هلموت» از ماهورین زدنک و کار کشته پلیس مخفی آلمان بود. در عین خشونت و تندی، به سرعتی که برای مخاطبش گیج کننده بود، می‌توانست به آدمی نرم و ملایم مبدل شود. «هلموت» باید هم این‌طور می‌بود، چون پلیس مخفی بود. روش خشونت و نرمش، روشی است که هر مامور پلیس مخفی باید با آن آشنا باشد. این روش چندان هم آسان نیست. پختگی و کارکشته‌گی لازم دارد، زیرا در لحظه‌ای کدیک مامور پلیس در اوج خشونت قرار گرفته، ناگهان باید در غالب یک آدم نرم و ملایم جای بگیرد و آن ترس و وحشتی را که در مخاطب خود ایجاد کرده، ازاو دور کند، و نوعی محبت و اطمینان را جایگزین آن ترس و وحشت سازد.

در روش خشونت و نرمش نباید احساسات را دخالت داد.

«هلموت»، در روش خشونت و نرمش؛ تمرین فراوان داشت. وقتی از پشت میزش بلند شدو به طرف من آمد، آدمی دیگر شده بود. از آن خشونت و تندی، اتری در او دیده نمی‌شد. رو در روی هنایستاد و بالبهندی که مخصوص هامورین مخفی است، گفت:

— آندره بولر، بیچاره! اما زه، تو آدم بد جنس و حقه بازی هستی، خیلی از فرانسوی‌ها هستند که برای ما کار هی کنند، ولی تو یکی سوای آنها هستی.

خنده‌ای کردم و گفتم:

— دلیلش این است که دو سال زیر دست مهندس «هافس شیلملر» کار کرده‌ام.

«هلموت» فاش کرد که در باره من و دو سال خدمتم در کارخانه اسلحه سازی که زیر دست مهندس «شیلملر» کار کرده بودم، تحقیق

ستون پنجم

کرده است و به این نتیجه رسیده که من همان ازدراه بولر هستم . او فرصت بیشتری نداشت که درباره پرونده استخدامی « آزدره بولر » در کارخانه اسلحه سازی تحقیق بکند و عکس او را بدست بیاورد . اگر هم فرصت اینکار را میداشت ، چیزی دستگیرش نمی شد ، چون چند روز قبل از آنکه آلمانی ها آن کارخانه اسلحه سازی را اشغال کنند ، « آزدره بولر » واقعی موفق شده بود پرونده استخدامی خود را از بایگانی اداره کارخانه ، بیرون بکشد و آنرا بسوزاند .

« آزدره بولر » واقعی ، به مراد فرانسویانی که خاک وطن را ترک می گفتند تا در انگلستان ، « فرانسه آزاد » را تشکیل بدهند از فرانسه خارج می شود و در لندن خودش را به اداره اطلاعات اذکلستان معرفی می کند . او از جاسوسان بریتانیا بود ، و در طول اقامتش در فرانسه ، عوافق شده بود عکس و مشخصات جاسوسان آلمانی را که در کارخانه اسلحه سازی فرانسه بعنوان مشاور و کارشناس اسلحه کارمی کردند ، بدست بیاورد ، و اطلاعات هر بوط به آنها را به لندن بفرستد .

« آزدره بولر » ، در سال ۱۹۴۳ در یک سانحه هوائی در گذشت و پرونده فعالیت های جاسوسی اش برای همیشه بسته شد این راهم اضافه کنم که « مایک » راجع به « آزدره بولر » واقعی ، چیزی نمی دانست . اطلاعات او فقط هر بوط به مهندس « هانس شیللر » بود .

گفتم : خوشحالم که درباره من تحقیق کردید .

باز خنده دید و گفت : هیچ فکر نمی کردی به این سرعت در باره اات تحقیق کنیم .

— بله هیچ فکر نمی کردم .

— سوابقی هست که نشان میدهد در آن موقع چه کسانی زیر دست « شیللر » کارمی کردند .

امیر عشیری

پرسیدم : شیلر، چکاره بود ؟

باتبسم گفت ، حالا که او زنده نیست ، میتوانم رازش را فاش کنم. «هانس شیلر» مامور اطلاعاتی ما بود . خودم را هتعجب نشان دادم و گفتم :

— ولی طرز رفتار «شیلر» طوری بود که اصلاً نمی‌شد بفهمی یا حدس بزنی که او مامور اطلاعاتی بود !
«هلموت» که گوئی درباره خودش صحبت می‌کنم ، با غرور خاصی گفت :

— رازمو فقیتیش در همین بود .

پوزخندی زدم و گفتم :

— امیدوارم این راز هو نقیت در من هم وجود داشته باشد .

«هلموت» گفت ، مواظب باش هموطنان غیور و وطن پرست نفهمند که تو خودت را بما فروخته‌ای . چون در آن صورت ، تو وزارت هردو تان را می‌کشند . بعقیده من بهتر است راجع به همکاری خودت با من بزنی حرفی نزنی ، چون زنهای خانه دار ، اکثر شان قابل اطمینان نیستند و خیلی زد اسرار خانواده‌شان را فاش می‌کنند . گفتم ، تا این ساعت آن حرفی نزدیم .

— موضوع مفقودشدن مامورین ما خیلی مهم است .

— بزودی رد آنها را پیدا می‌کنم .

— شماره رمز که یادت نرفته ؟

— ۲۷۵ ، این شماره یادم نمی‌رود ، چون هدف من پولدار شدن است .

«هلموت» گفت ، هدف مقدسی است !

گفتم ، از نظر شما بله ، ولی من بخاطر رسیدن به هدف دارم

به وطنم خیانت میکنم .
خندید و گفت :

- حرفهای احمقانه نزب . وقتی اسکناس‌های صد هارکی را لمس کنی، آنوقت می‌فهمی که دازی بخودت وزندگی آیندهات خدمت می‌کنی. ذه خیانت. حالامی توانی بروی. فردا همین موقع و شاید هم زودتر منتظرت هستم .

گفتم : ممکن است یک اسلحه کمری بمن بدھیم ؟
«هلموت» گفت : حالانه، هر وقت وفاداری خودت را ثابت کردی . آنوقت استحقاق ایدن را داری که از من اسلحه بگیری .

از دفتر کار او بیرون آمدم ... به آن گروهبان آلمانی که راهنمای من به «هلموت» بود گفت؛ بولار را به خانه اش برسان . و خود به داخل اتاقش رفت و در را بست .

گروهبان گفت : بفرمائید برویم .
تمامی آن ساختمان از چوب بود . زیر پشمی نکاهی به دو طرف راه رو انداختم، اما جز در چند اتاق، چیز دیگر ندیدم . شانه به شانه گروهبان از ساختمان بیرون آمدم . اتوهیل در چند قدمی بود، موقعی که بطرف اتوهیل هیرفتم، چند خلبان آلمانی را دیدم که لباس پرواز بتند داشتند و باهم گرم صحبت بودند .

از حریم پایگاه که خارج شدیم، سر صحبت را با گروهبان آلمانی باز کردم هنوز بودم آوردن اطلاعاتی در باره پایگاه هوائی خودشان بود . با او گفتم :

- فرودگاه شما نباید زیاد بزرگ باشد .

گروهبان همانطور که رو برویش را نکاه میکرد، گفت:

امیر عشیری

— کارشن این اجاوه بمن داده میشد که فرودگاه را بشما نشان بدهم. فرودگاه ما، خیلی بزرگ است. پنجاه فروند هواپیما برایتی میتوانند بنشینند یا پرواز کنند.

— ولی من جز چند اتفاق چوبی، چیز دیگری ندیدم.

— برای رسیدن به محوطه پرواز، باید آن ساختمان چوبی را دور زد.

به تعریف از نیروی هوائی و ارتش آلمان پرداختم . . .
برای خلبانهای آلمانی مقیم پایگاه آرزوی موفقیت کردم، و از متفقین بعنوان «دشمن آرادی» اسم بردم. و باز آرزو کردم که آلمان فاتح جنک باشد.

گروهبان که یک برق نشسته بود، از شنیدن کلمات تعریف آمیز من، احساس غرور میکرد. آثار غرور، در چهره اش بوضوح دیده میشد. آن کلمات او را به رویائی شیرین و طلائی کشانده بود. به فریادهای شادی آفرین سر بازان آلمانی هی ازدیشید که پیروزی آلمان و پایان جنک را باهم اعلام میکنند . .

بادستم به شانه اش زدم و گفتم :

— تو چه فکری هستی گروهبان؟

درجای خود جنبید؛ و با خنده گفت :

— ما پیروز میشویم . . ، هایل‌هیتلر، زنده باد آلمان بزرگ
هنهم با او هم صدا شدم :

— هایل‌هیتلر، زنده باد آلمان .

گفت : شمان باید فرانسوی باشید .

— از کجا میدانید؟

— یک فرانسوی، اینطوری ازها طرفداری نمی‌کند!

ستون پنجم

پوزخندی زدم و گفتم :

— من فرانسوی هستم و به این دلیل از شما سرفداری میکنم که چند سال با پلک مهندس آلمانی کار کرده ام . او به من خیلی محبت میکرد . خیلی دلم میخواست میدانستم او کجاست .

پرسید : اسمش چی بود ؟

— هانس شیلر .

— ذمی شناسمش .

— به این دلیل طرفدار شما هستم .

گفت : شما مرد واقع بینی هستید .

خنده ام گرفت ... گفت : و شما هم یک سرباز شجاع آلمانی !

گروهبان بادی به غبغمیش انداخت و گفت :

— همه سربازان آلمانی شجاع و از جان گذشته هستند .

اگر غیر از این بود ، ما چطور میتوانستیم فاتح اروپا باشیم .

شجاعت و از جان گذشته کی سربازان آلمانی تا پیروزی

نهایی ادامه دارد .

— سیگار میکشید ؟

— نه متشکرم .

خودم سیگاری آتش زدم ... به قیافه احمقانه او خیر .

شدم . از آن دسته آلمانی های کوتاه فکر بود که تحت تأثیر نطق های

تو خالی دکتر «کوبلز» وزیر تبلیغات آلمان ، یا بهتر است بگوییم

«بلند گوی حزب نازی» قرار گرفته بود . او هم مثل اکثر همکارانش

از درک این واقعیت تلخ و ناگوار که ادتاش آلمان در سراسر سقوط

و حشتناک قرار گرفته عاجز بود ، و این ذاتوانی فکری ، از تعصب

خشک و احمقانه اش به آزماینهای حزب نازی سر چشم میگرفت .

امیر عشیری

او که نموداری از آلمانیهای متخصص بود، به پیروزی نهائی آلمان همچنان امید بسته بود و نمیخواست طعم تلخ شکست قوای آلمان را در جبهه شرق و ایتالیا مزء بکند و آنرا یک واقعیت انکار ناپذیر بداند گروهبان لب به سخن گشود و از پیروزی‌های آلمان در نخستین سال‌های جنگ یاد کرد، ولی از شکست‌های بعد از آن پیروزی‌ها، حرفی بمبان نیاورد. حتی اشاره‌ئی هم نکرد. گوئی افکار او بر اثر نطق‌های «کوبلاز» مسخر شده بود و او، یعنی گروهبان نمی‌توانست به واپسین روزهای آلمان بیندیشد.

پس از چند لحظه سکوت، بار دیگر نیروی هوائی آلمان و قدرت کوبنده جنگده‌های آنرا به میان کشیدم و بعد، به پایگاه مخفی آنها اشاره کردم. منظورم کسب اطلاعات درباره آن پایگاه بود. گروهبان بدون تفکر یا تعمق درباره سوالات من، راجع به وضع و موقعیت پایگاه، هر چی میدانست بربان آورد ... ولی مطالبی که او میگفت، فاقد ارزش اطلاعاتی بود.

به کنجکاویم ادامه ندادم، سکوت کردم، ولی او ول کن نبود. چانه‌اش گرم شده بود. دنباله کلام خود را به عملیات جنگی که خود در آنها شرکت داشته کشاند.

سخن پر اکنی او تا جلو در خانه‌مان ادامه داشت. هر دو مان از اتومبیل پیشاده شدیم. با او گفتم: — فردا، همین موقع، منتظر تان هستم. سعی کنید زودتر بباشد.

سلام نظامی داد و گفت: بسیار خوب.

سوار اتومبیلشان شد راننده که مثل مجسمه پشت فرمان نشسته بود، اتومبیل را برآه انداخت. همانجا ایستادم تا

ستون پنجم

اتومبیل آنها دور شد . سپس از پلکان بالا رفتم ... قبل از آنکه در بزم ، «لوسین» در راه گشود معلوم بود که صدای اتومبیل او را به پشت در کشانده بود .

داخل شدم و در را پشت سرم بستم گفتم :

— فکر نمی کردی بر گردم ؟

همانطور که نگاهش را بمن دوخته بود ، بادستهایش بگردند آویخت و بعد لبان رنگ پریده اش را بروی لبانم گذاشت .

همچنان بگردند آویخته بود که گفت :

— فکر نمی کردم ترا زنده بر گردانند .

— پس منتظر بودی جنازه ام را تحویل بگیری ؟

— آره ، آنها از این کارها زیاد می کنند ، ذره ئی رحم ندارند .

— نگرانی تو ، بیمورد بود .

«لوسین» دستهایش را از گردند کشید و گفت :

— مایک و دوستانت هم نگران بودند . باید به آنها خبر بدhem که تو صحیح و سالم بر گشته ئی .

گفتم ، عجله کن .

براه افتاد که برود ، ایستاد . بر گشت بطرف من و پرسید :

— هلموت چه کارت داشت ؟

دستم را بصورتش کشیدم و باخنده گفتم :

— سفارش هیکر د که مواظب زدم باشم !

خندید و گفت : چه شوخی با هزه ئی .

— پس تو اینجا باش ، من هیروم پیش آنها .

امیر خشیروی

— نه، بجهت راست توهین جا بمانی و مواظب بیرون باشی .
کفشهای تنک که مثل منکنه پایم را فشار میداد، از پایم بیرون آوردم و گفتم :

— پس چرا ایستادی داری مرا نگاه می کنی ؟
گفت : من میخواهم بدانم «هلموت» راجع به چه چیزی
با توصیحت کرده .

گفتم : از همان حر فهائی که امروز صبح میزد .
«لوسین» باشتا بسراغ «مایک» و دوستان رفت تا مراجعت
مرا به آنها اطلاع بدهد ... بداخل اتاق رفتم و خودم را بروی
صندلی راحتی انداشتم و دومین سیگار را پس از خروج از پایگاه،
آتش زدم ... صدای پای دوستانی که از راه رو زیرزمینی وارد
آشپزخانه شده بودند، بگوشم خورد. «مایک»، او این نفری بود که
وارد اتاق شد و بدنبال او «گاستون» و آن سه مرد خبیث . همه
نگاهشان بهمن بود. مایک پرسید :

— هلموت چه کارت داشت ؟

پکی به سیگار زدم و گفتم :

— فکر نمی کنم هیچ گروه خرابکاری به خوششانسی گرده
ما باشد .

«واتسون» با خنده گفت .

— حاشیه نرو، جواب «مایک» را بده ، «هلموت» چه کارت
داشت .

مطالبی را که بین من و «هلموت» رد و بدل شده بود ، برای
آنها بازگو کردم ...

«گاستون» گفت : اگر آنها رد اتو مبیل مامورین مقتول را
بیدا کنند، کار همه مان تمام است .

ستون پنجم

گفتم : کاش اینطور بود . آنها به بچه‌های ایدن دهکده هم رحم نمی‌کنند، همه را به گلوله می‌بندند .

«آرمی» گفت : تادیر نشده باید دست بکارشویم .

«گاتسون» رو کرد به من و گفت :

— اگر تحقیقات هلموت درباره تواليته با اسم «آندره بولر» منفی می‌بود، چکارمی کردی ؟

سیکارم راخاموش کرد و گفتم :

— امکان نداشت تحقیقات او درباره «آندره بولر» منفی باشد. چون «آندره بولر» واقعی که مأمور سرویس اطلاعاتی انگلستان بود، متاسفانه حال‌دیگر زنده نیست، سرویس خد جاسوسی آلمان هم درباره او چیزی نمیداند. تنها اطلاعاتش درباره «آندره بولر» اینست که او وردست مهندس هانس شیلر بوده .

«مایک» که اطلاعات من بوط به «آندره بولر» برایش عجیب می‌نمود، گفت :

— اولین دفعه ایست که راجع به بولر می‌شنوم .

گفتم : دلیلش اینستکه آن موقع فقط به شیلر توجه داشتی .

گفت : بعد از حمله آلمان به فرانسه، هانس را شناختم، ولی این را دیگر نمی‌دانستم که نزد دیکترین کارگر کارخانه اسلحه سازی به «هانس» از مأمورین سری انگلستان بوده .

«آرمی» گفت : دیگر معطل چی هستید، اینطور که طاهر می‌گوید، اگر تا فردا نتواند مأموریتش را انجام دهد، هر هلموت، دمار از روزگارش درمی‌آورد .

برایش عجیب می‌نمود، گفت :

امیر عشیری

— امشب طاهر وفاداری خویش را به نازیها ثابت میکند.

بعد رو کرد بهمن و گفت :

— برای شروع عملیات به نقشه جاده فرودگاه و پستهای نگهبانی بین راه احتیاج داریم.

گفتم : تا من نقشه جاده فرودگاه را میکشم، شما وسائل کار را آماده کنید. هوا تاریک شده، و قبل از زیغه شب باید عملیات را شروع کنیم.

«مایک» گفت : همه چیز آماده است.

از روی صندلی راحتی بلند شدم،

بطرف میز غذاخوری وسط اتاق رفتم ... جاده فرودگاه و پستهای نگهبانی و حتی ساختمان فرودگاه را، آنطور که در ذهنم ترسیم کرده بودم، بروی کاغذ پیاده کردم و درباره آن توضیحات کافی دادم.

«مایک» معتقد بود که یک دار دیگر در نقشه حمله به پایگاه باید تجدید نظر شود، و نقشه بعدی بر اساس اطلاعاتی که من با خودم آورده بودم، طرح ریزی شود.

هوا کاملاً تاریک شده بود. «زان»، «پیون»، «آرمی» و «هالسلی»، بدستور «مایک» در بیرون ساختمان مستقر شدند که مراقب باشند و اگر یک یا چند نفری را دیدند که به ساختمان نزدیک میشوند، دو ضربه به شیشه پنجره اندازی که مادر آنجامشغول مطالعه نقشه‌مان بودیم، بنند و اعلام خطر بکنند.

«مایک» روی نقشه جاده فرودگاه که من آنرا کشیده بودم، تکیه کرد، بخصوص روی نقاطی که نمودار پستهای نگهبانی بود. معلوم بود که نقشه حمله به پایگاه هوائی آلمانیها را از کجا میتوارد.

ستون پنجم

شروع کند.

«مایک» با مداد چند فلش روی نقشه و درجهٔ نقاطی که پستهای نگهبانی را مشخص می‌سکرد، کشید. این علامت حمله افراد بود.

«واتسون» که از ماهورین پر تجربه ستون پنجم بود و فقط به منظور خرابکاری تحت تعلیم قرار گرفته بود، بدقت بدست مایک که روی نقشه در حرکت بود، چشم دوخته بود ..

«مایک» را مخاطب قراردادم و گفت :

— چرا از استاد خرابکاران نظر نمی‌خواهی ؟

سرش را از روی نقشه بلند کرد و گفت :

— استاد خرابکاران ولی اینجا همه استادمن و توهستند.

دستم را بروی شانه «واتسون» گذاشت و گفت :

— در حال حاضر «واتسون» و رفاقتیش استاد من و تو

هستند.

«واتسون» خنده‌ای کرد و گفت :

— مایک شیطان را درس میدهد، بگذار کارش را بکند.

«مایک» مداد را روی نقشه گذاشت و با تبسم گفت :

— مایک، استاد آدمکشی است، نه خرابکاری !

پس از لحظه‌ای مکث، با تبسم اضافه کرد :

— شوخي کردم، «واتسون» را باید یکی از چند سلطان خرابکاران بدانیم.

«واتسون» بالحنی جدی گفت :

— مایک درست می‌گوید، ولی عمدانخواست راجع به خودش هم

امیر عشیری

حرفی بزنند. من و او، از شاگردان «فن پاین» سلطان بزرگ خرابکاران بودیم، ولی «مایک» شاگرد زدنگی نبود؛
نتوانست جلوخنده اش را بگیرد.. من و مایک هم خنده‌مان گرفت؛

«گاستون» گفت: واتسون طوری حرف زد که من خیال کردم جدی می‌گوید.

«مایک» خنده‌اش را قطع کرد و گفت:
— واتسون از این شوخیها زیادمی‌کند، ممکن است خودش را از دوستان صمیمی هیملر، معرفی بکند
گفتم: گمانم یادتان رفته برای چه کاری اینجا جمع شده‌ایم.

مایک بدون مقدمه گفت:
— عملیات ما، با اشغال پستهای نکهبانی شروع می‌شود.
«گاستون» گفت: با اشغال پستهای نکهبانی و کشتن نکهبانها.
گفتم: این ماموریت را به «گاستون» و افرادش واگذار می‌کنیم.

«گاستون» فکر نمی‌کرد چنین ماموریتی به او و افرادش واگذار شود، او مطمئن بود که خودش، «زان» و «پییر» دوش بدوش گروه ما در عملیات تخریب در پایگاه هوائی دشمن شرکت می‌کنند، او نمی‌خواست قبول کند که خرابکاری، نوعی تعلیمات و تجربه خاص لازم دارد و فقط مامورین ستون پنجم، از عهده اجرای نقشه های تخریب بر می‌آیند. «گاستون»، «زان» و «پییر» هر سه عضو نهضت مقاومت ملی بودند، و با آنکه در زمینه خرابکاری و جنگهای پاره‌تیزانی تعلیمات دیده بودند. آن تعلیمات با نحوه عملیات‌ما

ستون پنجم

مطابقت نمی کرد . اصولاً اجرای چنان نقشه‌ای در توان «گاستون» و افرادش نبود .

سرانجام «گاستون» مأموریتی را که من و «مایک» پیشنهاد کرده بودیم ، قبول کرد ..

برای چندمین بار به بررسی نقشه تخریب پرداختیم . این بررسی براساس اطلاعاتی بود که من در رفتن به پایگاه و برگشت از آنجا به ذهنم سپرده بودم ...

«مایک» نقش اول را بمن و اگذار کرد . آنهم به این دلیل که با شماره رمز ۲۷۵، که «هلموت» برای ورود من به پایگاه تعیین کرده بود، میتوانستم بسهولت از پستهای نکهبانی و سیمهای خاردار که برق با ولتاژ قوی در آنها جریان داشت ، عبور کنم . شماره رمز، در واقع نوعی کلید موافقیت محسوب میشد، و من بواسیله آن میتوانستم نکهبانهای آلمانی را غافلگیر کنم و آنها را به کام مرگ بیاندازم و راه عبور افراد خودمان را هموار کنم .

«مایک» که فرماندهی گروه مارا بعهد ہدشت ، نقشه تخریب فرودگاه را با اصلاحاتی که در آن بعمل آورده بود، تکمیل نمود، و نحوه عملیات را هم مشخص کرد؛ طبق طرح او، همه‌ما با اتومبیل گاستون حرکت می کردیم ، و در نقطه‌ای که من محل آن را بروی نقشه مشخص کرده بودم و تقریباً در فاصله یکصد قدمی سیم خاردار اولین پست نکهبانی بود ، کلیه افراد از اتومبیل پیاده میشدند و از آنجا تا عبور از پست اول نکهبانی، من تنها سرنشیز آن اتومبیل می بودم .

«مایک» برای آنکه نظر من ، و واتسون زاهم خواسته باشد، اول از او پرسید :

— پیشنهادی نداری ؟

امیر شیری

«واتسون» گفت :

— من هم بجای توبودم همین نقشه را طرح می کردم. بنظر من نقطه ضعفی ندارد. خودت که میدانی فلسفه ما مامور دین ستون پنجم چیست. با مشخص کردن هدف یا باید بکشیم، بسوازانیم و خراب کنیم. یا خودمان کشته شویم.

«مایک» با بی حوصلگی گفت :

— راجع به فلسفه و منطق پرسیدم، نظرت را خواستم.

بعد رو کرد بهمن و گفت :

— توهם یک چیزی بگو.

گفتم : تنها نقطه ضعف نقشه تو، اتومبیل گاستون است که همه‌مان با آن باید حرکت کنیم.

هر سه‌شان متعجب شدند ... «مایک» پرسید :

— منظورت چیه ؟

گفتم : اتومبیل گاستون بدرد ما نمی‌خورد، ما باید...
مایک، به میان حرفم دوید و گفت :

— ما باید چی ؟! ما اتومبیل دیگری که نداریم، اتومبیل گاستون تنها وسیله‌ایست که می‌توانیم از آن استفاده بکنیم،
گفتم : مایک اتومبیل دیگرهم داریم منظورم همان اتومبیلی است که توی انبار علو فه مخفی کردی‌ایم.

واتسون و گاستون خنده‌یدند ... مایک گفت :

— اتومبیل مقتولین آلمانی را می‌سکی ؟
سرم را تکان دادم گفتم :

— بله. من با آن اتومبیل بطرف پایگاه حرکت می‌کنم.
گاستون با خنده گفت :

— گمانم طاهر هقلش را ازدست داده !

ستون پنجم

«واتسون» که تا جند لحظه پیش به پیشه‌هاد من خنده دید، ناگهان تغییر عقیده داد و گفت:

— یک دقیقه صبر کنید. بنظر من، پیشه‌هاد طاهر اصولی است. طاهر نمی‌تواند با اتومبیل گاستون از پست‌های نگهبانی بگذرد. ما یک گفت: طاهر خودش باشد توضیح بدهد.

در باره پیشه‌هاد خودم بحد کافی توضیح دادم ...

«ما یک» گفت: حالمیت و اینیم پیشه‌هاد را قبول کنیم.

استفاده از اتومبیل مقتولین آلمانی در نقشه طرح شده تغییری نداد ... قرارشد سر ساعت یازده شب از مخفی گاه خودمان بطرف پایگاه هوائی دشمن حرکت کنیم و قبل از نیمه شب، ماموریتمان تمام شود.

«ما یک» رو کرد به «لوسین» و گفت.

— این آخرین شام راهم میهمان تو و گاستون هستیم.

«لوسین» گفت: چرا آخرین شام؟

کفتم: منظور «ما یک» آخرین شام در این نقطه بود حالا عجله کن که خیلی گرسنه هستیم.

«لوسین» از اطاق بیرون رفت و کمی بعد، با چند قوطی کنسرو و مقداری نان‌سیاه بر گشت و آنها را روی میز گذاشت.

مشغول شام خوردن شدیم ... واتسون گفت:

— این کنسروهای گوشت، یک چیزی کم دارد. منظورم شراب است.

«ما یک» گفت: بعد از پایان ماموریت، تصمیم‌دارم ترا در یک خمره شراب جابدهم.

«واتسون» گفت: البته اگر زنده ماندم

امیر عشیری

«لوسین» گفت: دعای قبل از شام را فراموش نکنید.

«واتسون» خندید و گفت:

- من یکی نیستم. با دعا و این جور چیزها می‌انه خوبی ندارم. سالهای است که پایم به کلیسا نرسیده. از کتاب مقدس هم فقط اسمش بگوشم خورده.

«گاستون» گفت: توداری کفر می‌گری.

«واتسون» پوزخندی زد و پرسید:

- تو کتاب مقدس را خوانده‌ای؟

«گاستون» با لحنی محکم گفت:

- البته که خوانده‌ام، روزهای یکشنبه هم به کلیسا می‌روم و به موعظه کشیش گوش میدهم.

«واتسون» گفت: اگر به کلیسا و کتاب مقدس معتقد بودی.

آدم نمی‌کشتی.

«گاستون» با عصبانیت گفت:

- نازیها دشمن فرانسه هستند، من هم یک فرانسوی هستم و باید با آنها به جنگم.

«واتسون» با خوسردی این آیه از کتاب مقدس را خواند: «اما من به شمامی گویم که دشمنان خود را محبت نمائید و برای لعن کنند کان خود بگت بطلبید و به آنانی که از شما نفرت کنند، احساس کینه نکنید و بهر که به شما فحش دهد و جفارساند، دعای خیر کنید.»

و اضافه کرد: آیه ۱۴۶ از باب اول، کتاب مقدس.

همه‌مان در بحث و حیرت فرورفتیم. حتی «گاستون» که با حرارت از خود دفاع می‌کرد.

«ما یک» گفت، اینجا که کلیسا نیست، با این بحث خاتمه بدهید

با تو هستم و اتسون .

«لوسین» رو کرد به «واتسون» و گفت :

— شما که می گفتید از کتاب مقدس فقط اسمش را شنیده اید،

حالا ...

«واتسون» حرف اورا قطع کرد و گفت :

— این آیه را از کشیش محله مان در کافزاس ، و بعدهم از

مادرم یاد گرفتم ... با چند تا بیچه های محله مان دعوا م شده بود .

پلیس همه مان را دستگیر کرد و مارابه کلانتری برد . مادرم وقتی فقهه ی خودش را به کشیش رساند و از او خواست که وساطت بکند .

در کلانتری ، کشیش پس از موعظه کوتاهی که برای ها کرد ، این آیه را هم خواند . از آن روز به بعد ، هر روز صبح که می خواستم از

خانه مان بروم بیرون ، مادرم که آیه را حفظ کرده بود ، برایم می خواهد .

«واتسون» خنده دید و ادامه داد :

— اگر مادر خدا بیام زم تمام کتاب مقدس را برایم می خواهد ،

من یادمی گرفتم ، ولی او فقط از این آیه خوشش آمده بود .

«مایک» از او پرسید : موعظه اات تمام شد یا هنوز بقیه

دارد ؟

«واتسون» در حالی که قوطی کنسرو گوشت را جلومی کشید ،

گفت :

— بقیه اش را تو تعریف کن ، چون من خیلی گرسنه ام

هست .

مشغول شام خوردن شدیم ... ساعت در حدود ده شب بود که

من و «واتسون» از ساختمان بیرون رفتیم تا جای دوستانمان را که

بیرون از آنجا کشیک می کشیدند ، بگیریم تا آنها هم بتوازنند

امیر عشیری

شام بخورند .

وقتی من و «واتسون» تنها شدیم، او گفت :

— گاستون را خیطش کردم، مگر نه ؟

گفتم : بنظر من کاردستی نکردی .

گفت : خودت که دیدی، اول گاستون شروع کرد .

— تو باید بعقیده او احترام می گذاشتی .

— آخه من به این جور چیزها معتقد نیستم .

دستم را به بازویش گرفتم و گفتم :

— تو عقاید هنری گاستون و خواهرش را به باد مسخره

گرفتی .

«واتسون» خندید و گفت :

— ولی من یک آیده از کتاب مقدس خوازدم .

گفتم : بعقیده من باید از گاستون ولوسین معذرت بخواهی .

بازویش را از توابع دستم بیرون کشید و گفت ،

— از آنها معذرت بخواهم ؟! . . در عمرم از کسی عندر

خواهی نکرده ام .

بالحنی هلایم گفتم :

— ولی مادر ما مادریت هستیم ، آنهم در خاک فرانسه ، این

کدورت بین تو و گاستون باعت هیشود که رشته دوستی و همکاری بین

ما و آنها از بین برود .

جنده لحظه بفکر فرورفت ...

آهسته گفتم : سعی کن موقعیت خودمان را در کنی .

— باشد، یک طوری کدورت بین خودم و گاستون را از بین

میبرم ،

— متشکرم .

ستون پنجم

— ساعت چند است؟

— گمانم در حدود ساعت ده و نیم باشد.

— میرم به بینم آنها چکاره‌ی کنند.

بازویش را گرفتم و گفتم:

— بدون دستور فرمانده نباید محل خدمت را ترک کرد.

با بیهوصلگی گفت:

— آره، هیچ یادم نبود... خوب، صبر می‌کنیم تا دستور

برسد.

بعد راجع به نحوه عملیات تخریب صحبت کردیم...

واتسون معتقد بود که بعوض قطع جریان برق در سیمه‌های خاردار، با ییدمر کز تولید برق را در خود پایگاه منفجر کنیم.

گفتم: ولی هدف ما منهدم کردن هوایپما هاست.

بالحنی مصمم گفت:

— فکرش را بکن، یک ساعت دیگر، جهنم واقعی را برای

آلمانی‌ها بوجود می‌آوریم.

— جنهم واقعی، حمله متفقین به سواحل نرم‌ماندای

است.

— از حمله آنها خبری نیست.

«کاستون» و «هالسلی» از درساختمان بیرون آمدند...

پائین پلکان که رسیدند، کاستون گفت:

— من و هالسلی، مأمور بیرون آوردن اتومبیل از انبار

علوفه هستیم.

گفتم: مراقب باشید که همسایه‌ها چیزی نفهمند.

آنها راه افتادند که بروند... «واتسون» گفت:

— کاستون، یک دقیقه صبر کن.

امیر عشیری

«گاستون» که از حرفهای نیشدار «واتسون» در سر میز شام دلخور بود، با اوقات تلخی گفت:

— چه کارم داری؟

«واتسون» بالحنی آرام گفت:

— میخواستم از توو «لوسین»، معذرت بخواهم. میدانی، مانباید کدورتی از همدیگر داشته باشیم. همه آن حرفهایی که سر میز شام زدم، شوختی بود. واقعاً شوختی بود، منظورم این بود که کمی تفریح کرده باشیم.

«گاستون» با همان لحن گفت:

— این حرفها را بدوستا نداشت بزن.

من دیگر نتوانستم ساکت باشم. قبل از آنکه «واتسون» جواب تندی به او بدهد، به «گاستون» گفتم:

— دیگر شلوغش نکن. واتسون از تو معذرت خواست، تو هم باید قبول کنی که حرفهای او شوختی بود. «واتسون» با خنده گفت:

— آره، دوست من، بله که گفتم شوختی بود. حالا باید با هم دست بدهیم و صورت هم دیگر را بیوسم. در اتحاد و اتفاق ما نباید نفاق و این جور چیزها وجود داشته باشد.

دستش را به طرف «گاستون» دراز کرد که با اودست بدهد.

«گاستون» حماقت کرد، با دستش محکم به زیر دست او زد... «واتسون» ناگهان از کوره در رفت، با هم شت به سینه «گاستون» کوبید، بطوری که او نتوانست تعادلش را حفظ کند، و عقب عقب رفت. اورا بغل کردم و نگذاشت به زمین بیفتند..

«گاستون» که فاقد تجربه و پیشگیری بود، با خشم دست به اسلحه بر د... سینه به سینه اش ایستادم و گفتم:

— اولین گلو له را باید بمن بزنی.

ستون پنجم

«واتسون» گفت : کارش نداشته باش طاهر..

«گاستون» فریدزد :

— ادبش می کنم . او ..

دستم را روی دهانش گذاشت و گفتم :

— عاقل باش پارتیزان .

«مایک» باشتایب از ساختمان بیرون آمد ... «هالسلی»

خبرش کرد و بود :

— چه خبر شده :

گفتم : چیزی هم نبود .

«واتسون» رو کرد به «مایک» و گفت :

— برادر تو به اندازه یک بچه هم شعور ندارد . اگر پای تو در میان

بود، با یک گلو لاه راحتی می کردم .

«مایک» با عصبانیت گفت :

— ساکت باش .

بعد رو بمن کرد و پرسید: موضوع چیه ؟

حرفهائی را که بین «واتسون» و «گاستون» ردوبدل شده

بود، برایش باز گو کردم ...

«گاستون» که در اوج خشم بسرمی برد، گفت :

— میکشم .

«مایک» بطرف برادرش رفت و گفت :

— خفه خون بکیر گاستون . هیچ می فهمی مادر چه وضعی

هستیم، اینها همکاران من هستند . از مرکهم وحشتی ندارد . سعی

کن عاقل باشی .

بعد دست او را گرفت و با خود به داخل ساختمان برد . «ژان»

و «پییر» را صدا کرد که با تفاق «هالسلی» به انبار علو فه بروند و

امیر عشیری

اتومبیل را از آنجا بیرون بیاورند . زمان حرکت فرار سید . « گاستون » و « دواتسون » باهم آشتبانی کردند و صورت همدیگر را بوسیله اندادند . « مایک » با لحن یک فرمانده گفت :

— حرکت می کنیم . یادتان باشد که ماموریت ما بسیار مهم و حساس است .

نه نفر بودیم . سوار اتومبیل شدیم ، من پشت فرمان نشستم ... ساعت ۱۱ شب بود که به طرف پایگاه هوائی نازیها حرکت کردیم . بین راه ، « مایک » یکبار دیگر وظایف افراد گروه خودش ، و گروه « گاستون » را یاد آوردند ، همه برای انجام ماموریت خود آمادگی کامل داشتند . گروه ما که از مامورین ستون پنجم تشکیل شده بود ، برای وارد کردن ضربه جبران ناپذیری بر زیروی هوائی دشمن ورزیدگی کامل داشت .

همه در سکوت فرورفتند . هر یک از افراد به وظیفه خود و پایان ماموریت می آمدیشید . « مایک » در کنار من نشسته بود ، مسئولیت او بیش از بقیه بود . او فرماندهی چهار نفر را بر عهده داشت و در اندیشه نقشه دی بود که طرح کرده بود و اکنون برای پیاده کردن آن نقشه در پایگاه هوائی دشمن ، افرادش را به حرکت در آورده بود او میدانست که هر گاه یک قسمت از نقشه تخریب ، باشکست رو بروشود ، باید فاتحه افراد را خواهد . ولی او به زرنگی و شهامت ماموریتش امید فراوان بسته بود . همه سوگند خورده بودند که فرودگاه نازیها را با کلیه تاسیسات و تجهیزات آن ، نابود کنند .

از اولین پیج جاده که گذاشتیم ، نور افکن اولین پست نگهبانی که فضای آنجا را روشن کرده بود نمایان شد .

ستون پنجم

«مایک» خطاب به «گاستون» گفت :

- تو و افرادت همینجا پیاده می شوید .

من اتومبیل را کنار جاده نگهداشتم و چراغهای آنرا
خاموش کردم ...

«گاستون» گفت : ولی تو ، کشتن نگهبانهای پستهای
نگهبانی را بمن و افرادم واگذار کرده بودی .

«مایک» گفت ، تو و افرادت باید مرافق دو طرف جاده باشید .
ما پس از من هم کردن فرودگاه ، به شما ملحق می شویم ، ضمناً مواظب
لوسین هم باش .

«گاستون» و افرادش پیاده شدند ، «لوسین» صورت «مایک»
را بوسید و گفت :

- من نگران تو هستم .

«مایک» گفت : برای من و دوستانم دعا کن .

و بعد بمن اشاره کرد که حرکت کنم ..

صدای «گاستون» و افرادش را شنیدم که با هم گفتهند هموفق
باشید .

«آرمی» گفت : از آنها کاری ساخته نبود .

«مایک» گفت ، آنها را فراموش کن ، به ماموریتی که باید
انجام بدھی ، فکر کن .

به اولین پست نگهبانی نزدیک شدیم .. من از سرعت اتومبیل
کم کردم . «مایک» و افراد ، از اتومبیل بیرون پریدند . ماموریت
حساس من از لحظه یی شروع شد که آنها از من جدا شدند ... به پشت
نگهبانی نزدیک شدم و پشت سیم خاردار ، اتومبیل را نگهداشتم و
دو بوق کوتاه زدم .

نگهبان آلمانی از اتفاق خود بیرون آمد ... و در حالی که

امیر عشیری

لوله مسلسل خود کار را رو به اتومبیل من گرفته بود، چند قدمی
جلو آمد و پرسید:

- کی هستی؟

سرم را از پنجه اتومبیل بیرون بردم و گفتم:

- میخواهم هلموت را ببینم.

نکهبان آلمانی به تنیدی گفت:

- جراغهای اتومبیلت را خاموش کن.

جراغهای اتومبیل را که عمداً روشن گذاشته بودم، خاموش کردم... او تازه متوجه شد که نوع، شماره ورنک اتومبیل من ارتشی، واز اتومبیلهای خودشان است. با توجه وحیرت به اتومبیل خیره شد. خیلی زود او را از تعجب بیرون آوردم. گفتم:

- این اتومبیل را هر هلموت در اختیارم گذاشته است.

- شماره رمز؟

- ۲۷۵ -

- پیاده نشو.

بداخل اتفاق برگشت که به هر هلموت تلفن بیکند.. از پشت شیشه جدار اتفاق نکهبانی، او را می‌دیدم که گوشی تلفن در دستش بود و بحال تخبردار ایستاده بود.. بیرون دوید، به سیم خادار نزدیک شد و گوشی را بروی میز گذاشت، از اتفاق پرسید:

- اسمت چیه؟

گفتم: آندره بولن،

باشتایب به اتفاق برگشت... چند لحظه بعد بیرون آمد:

- هر هلموت منتظر است.

جلو آمد که در آهنی را باز کند، ناگهان یادش آمد که جریان برق داخل سیم خادر دار را قطع نکرده، از اینرو، بسرعت

ستون پنجم

به داخل اتاق رفت که جریان برق را قطع سازدو بلا فاصله از آنجا بیرون آمد که در آهنی را باز کند. در بشکل هر بع مستطیل بود و جنس آن از لوله آهنی با پوشش توری فلزی، و این تنها راه عبور بود، چون دو طرف در را که سیم خاردار کشیده بودند، عرض جاده را مسدود می کرد. نگهبان آلمانی، در آهنی را باز کرد. من اتومبیل را روشن کردم ... اما همینکه از میان در گذشتم، تر می کردم. اتومبیل که تودنده بود، تکان خورد و خاموش شد. پائین آمدم و ناسزا گویان در مو تور را باز کردم ..

نگهبان بمن ذذدیک شد و پرسید: چی شده؟

گفتم: مو تورش که گرم می شود، خاموش می کند.

بعد بر روی مو تور خم شدم. سیم «کوئل» را از جایش بیرون آوردم و گفتم: سیم کوئل قطع شده بود.

گفت: و صاش کن.

سیم «کوئل» را باونشان دادم

نگهبان گفت: چرا وصلش نمی کنی که سیم را در جایش که زیر باطری بود، بگیرد، شاید مو تور روشن شود.

گفتم: مگر نشنیدی چی گفتم؟.. سیم قطع شده، سر کوئل باشد عوض شود. اگر عیب از این باشد، باید دیگر طوری وصلش کنم و خودم را به پایگاه برسانم.

حرفهای من، او را قانع کرد. سیم را از دستم گرفت و سر آن را در حفره زیر باطری جای داد.

خودم را کنار کشیدم که ظاهر ا پشت فرمان اتومبیل بنشینم و استارت بزنم، او همچنان بر روی مو تور خم شده بود و سرش پائین

امیر عشیری

بود. در هو تور را که برد و بودم، محاکم بر روی سر او پائین آوردم.
فریاد آمیخته به ناله اش بلند شد:

— چکار می کنی؟

چنگ به شانه هایش زدم، اورا از زیر در هو تور بیرون کشیدم و صورتش را محاکم به بدن اتومبیل کو بیدم. ضربه در هو تور اورا گیج کرده بود و با ضربه دوم تقریباً از پایی در آمد، سعی کرد از اسلحه کمری اش استفاده بکند، ولی تلاشش بی نتیجه ماند، زیرا برای بار دوم، اورا به بدن اتومبیل کو بیدم.

وقتی رها یش کردم، با ذاتوانی، رو بمن بر گشت و پیشتر را به بدن اتومبیل تکیه داد. پیشانی اش بر اثر برخورد با بدن اتومبیل، شکسته بود و شیارهای خون بر صورتش دیده می شد... لحظه بعد مثل دفعه بر روی زمین افتاد.

با چراغ قوهای که همراه داشتم: درجهت راهی که طی کرده بودیم، دو بار علامت دادم... طولی نکشید که «مایک» و افراد گروهش بمن ملحق شدند. «مایک» گفت:

— سیم تلفن و آژیر خطر را قطع کنید.

«واتسون» و «آدمی» به طرف اتاک نگهبانی دویدند.
«مایک» هم بدنبالشان رفت... من و «مالسلی» دست و پای نگهبان آلمانی را با دورشته سیم، به یکی از پایه های آهنی سیم خاردار بستم، طوری که پشت او به سیم خاردار بود و گردنش بر روی سینه اش خم شده بود.

«مایک» و آندونفر از اتاک نگهبانی بیرون آمدند. سیمهای تلفن و آژیر خطر را قطع کرده بودند. سیم کوئل را به باطری وصل کردم و دو باره حرکت کردم.

ستون پنجم

«مایک» گفت : عملیات ما در حدود سه دقیقه عقب افتاده .

گفتم : عجله نکن . این ماموریتی نیست که بتوانی آن را با زمان دقیق انجام بدهی .

برای عبور از پست نگهبان دوم ، دیگر لازمی نداشت «مایک» و مامورین از من جدا شوند . مطمئن بودیم که هلموت ، به پست نگهبانی دوم و سوم دستورداده که راه را برای عبورمن باز کنند .



به پست نگهبانی دوم که فردیک شدیم ، «مایک» و مامورین کف اتومبیل نشستند که از بیرون دیده نشوند ... پشت سیم خاردار توقف کردم . نگهبان آلمانی که نور چراغهای اتومبیل من او را از اتاقکش بیرون کشیده بود ، چند قدمی جلو آمد و شماره رهن را پرسید :

گفتم : ۲۷۵ ، آندره بولر .

بطرف در آهنی آمد . همینکه در را باز کرد ، اتومبیل را را به راه انداختم ، و با آن به نگهبان آلمانی که در را با خودش ، به عقب می پرد ، و در نیمه باز آهنی کو بیدم ... کمی آنطرف اتومبیل را نگهداشتیم ، «مایک» و مامورین پائین پریندند . من هم پیاده شدم ، در آهنی از جا کنده شده بود . نگهبان آلمانی زیر اتومبیل افتاده بود و حرکت نمی کرد .

«مایک» گفت ، اتومبیل را بپر جلو .

اتومبیل را از روی نگهبان آلمانی رد کردم ، و دوباره

امیر عشیری

پیاده شدم. نگهبان که همسن و سال نگهبان اولی بود، به حالت اغماء بروی زمین افتاده بود.

«مایک» گفت: قطع سیم تلفن و سیم آزیز خطر یادتان ذرود.

«واتسون» و «آرمی» باشتایب به داخل اقاقک رفتهند و سیمهای تلفن و آزیز خطر را قطع کردند. نگهبان مصدوم را کنار کشیدیم و دست و پای او را با دورشته سیم، به یکی از میله‌های سیم- خاردار بستم و دوباره حرکت کردیم.

سرعت عمل بحدی بود که سه دقیقه تاخیر در عملیات را جبران کرد. هدف بعدی پست نگهبانی سوم بود. در آنجاهم همان کاری را کردیم که در پست نگهبانی دوم کرده بودیم، به این ترتیب سه نگهبان پست‌های نگهبانی بین راه فرودگاه را از پای درآوردیم. سیمهای تلفن و آزیز خطر را هم قطع کردیم. درواقع ارتباط پایگاه با پست‌های نگهبانی قطع شده بود، این کار عملیات مقدماتی در دست هن بود. چون به راه ورود به پایگاه آشنا بودم. از طرفی هلموت، منتظرم بود.

به ساختمان فرودگاه رسیدم. در روشنائی چراغهای اتومبیل، همان گروهبان آلمانی را دیدم که بعد از ظهر روز آن شب، مرا به ملاقات هلموت برده بود. او جلو در درودی ساختمان ایستاده بود. «مایک» و مامورین کف اتومبیل نشستند. آنها را مخاطب قرار دادم و گفتم: حالانوبت شماست.

«مایک» گفت: لازم نیست بمادرس بدهی. در چند قدمی گروهبان، اتومبیل را نگهداشتم... هو تورو چراغهای آنرا خاموش کردم. پیاده شدم و به طرف گروهبان آلمانی که جلو در منتظرم بود، رفتم...

ستون پنجم

- شب بخیر گروهبان .

- شب بخیر هر بولر . هر هلموت منتظر شماست .

اتومبیل را نشانش دادم و گفتم : اتومبیل خودتان است :
متعجب شد و گفت : اتومبیل ما ؟ !

گفتم : بله ، همان اتومبیلی است که با مامورین شما مفقود شده بود ، ولی فعلا اتومبیل را پیدا کردم ، یعنی دزدیدم .

- باور نمی کنم !

- می توانید از نردیک بپیویید .

گروهبان بطرف اتومبیل رفت ... من هم بدنبالش به راه

افتدام ...

- بله ، خودش است . هر هلموت خوشحال می شود .

- یک امانتی هم برای هلموت آورده ام .

نگاهش را بمن دوخت و گفت :

- امانتی ؟ ! منظور تان چیست ؟

آهسته گفتم : یکی از افراد نهضت مقاومت ملی را که در کشتن مامورین شما دخالت داشت ، با ضربه ای که به سرش زده ام بیهوده کف اتومبیل افتاده ، اوراهم باید ببریم پیش هر هلموت .
گروهبان گفت : مثل سک می کشممش .

در آن موقع جز « هالسلی » که کف اتومبیل دراز کشیده بود ، دقیقه پیاده شده و در پشت اتومبیل مخفی شده بودند . جلو رفتم ، در عقب اتومبیل را باز کردم و به گروهبان گفتم :

- کمک کنید ، این جنازه را بیرون بیاوریم هر هلموت باید از او بازجوئی بکند . گروهبان بین درقرار گرفت ، نگاهی به هالسلی انداخت و گفت :

- خدا کند نمرده باشد .

امیر عشیری

گفتم، ضربه‌ای که بسرش زدم، کشنده نبود، فقط بیهوش
کرد .

گروهبان گفت ممکن است مرده باشد...

نتوانست حرفش را تمام کند. چون در همان موقع، واتسون خودش را به پشت سر اوردند، و با هر دو دستش ضربه محکمی به پشت گردن او وارد کرد . گروهبان بی آنکه حرفی بزنند، بحال تفاوت نداشت کاغذی که در حال تاشدن باشد درآمد، واتسون، زیر بغلش را گرفت و اورابه داخل اتومبیل انداخت... ناگهان ناله دردناکی از گلوی گروهبان اولین قربانی ماموریت ما بود .

هالسلی از دردیگر اتومبیل بیرون آمد و جسد گروهبان را به داخل اتومبیل کشید و درهای اتومبیل را بستیم مایک ذکری داشت اطراف انداخت و گفت : بچه‌ها حرکت کنید .

گفتم : من به ملاقات هلموت میروم .

ما دیگر گفت، ساعت را با ساعت من میزان کن پا نزد دقيقه دیگر بر می گردیم همینجا . آنها بسرعت مواد منفجره‌ای که در صندوق عقب اتومبیل مخفی کرده بودیم بیرون کشیدند و باشتای به پشت ساختمان پیچیدند تا خودشان را به محوطه فرودگاه برسانند . ساختمان در سکوت و آرامش شبانه فرورفت بود. نازیها در آسایشگاهها بخواب رفته بودند... ولی نه همه آنها ، بلکه در برج مراقبت و قسمت بیسیم و قسمتهای دیگر مامورین نازی بیدار و مراقب وضع خودشان بودند. وجود آنها را از یاد نبرده بودیم. ما با وقت کمی که داشتیم نکهبانان نازی را که سر راهمان بودند از بین برده بودیم تا بتوازیم خودمان را به قلب فرودگاه یعنی محوطه پرواز بر سانیم . داخل ساختمان شدم و یکراست بطرف اطاق هلموت رفتیم

ستون پنجم

چراغ اطاقش روشن بود . با پشت اذکشتا فم چند ضربه بسدر اتفاقش زدم .

- بیما تو .

صدای خودش بود . دررا باز کردم و داخل شدم . هلموت را در آنیفورم نظامی دیدم . روی یک مبل چرمی نشسته بود ، دکمه‌های فرنجش تماماً باز بود از اینکه او را در آنیفورم نظامی می- دیدم خودم را متعجب نشان دادم و گفتم شما... کلنل هستید؟ خندید و گفت :

می دانستم تعجب می کنم بـولـر بلـه ، هـنـ کـلـنـل هـسـتـم .
بـیـما جـلو .

باو نزد پیک شدم و گفتم :

- بـینـخـشـیدـ دـینـ کـرـدـم ، اـتـوـمـبـیـلـمـ بـیـنـ رـاهـ خـامـوشـشـدـهـ بـودـ . بهـ زـحـمـتـ تـواـذـسـتـمـ روـشـنـشـ کـنـمـ .

لـیـرـانـ مشـرـوـبـیـ رـاـ کـهـ درـدـسـتـشـ بـودـ . بهـ لـبـاـنـشـ نـزـدـیـکـ کـرـدـ ، کـمـیـ مشـرـوـبـ خـورـدـ وـ پـرـسـیدـهـ .

- اـینـ وـقـتـ شبـ بـامـنـ چـکـارـ دـاشـتـیـ ؟

گـفـتـمـ : اـطـلاـعـاتـ مـهـمـیـ بـرـایـتـانـ بـدـسـتـ آـورـدـمـ .

ازـ روـیـ مـبـلـ بـلـنـدـشـدـ وـ پـرـسـیدـهـ .

- مـخـفـیـ گـاهـ آـنـهـارـاـ پـیدـاـ کـرـدـیـ ؟

لـبـخـنـدـیـ زـدـمـ وـ گـفـتـمـ : خـیرـ قـرـبـانـ . اـتـوـمـبـیـلـ مـامـورـیـنـ مـفـقـودـ شـدـهـ شـمـارـاـ پـیدـاـ کـرـدـمـ . باـهـمـانـ اـتـوـمـبـیـلـ خـودـمـ رـاـ بـهـ اـینـجـارـسـانـدـمـ .

باـنـاـ باـورـیـ گـفـتـ ، اـنتـظـارـ دـارـیـ حـرـفـهـایـ تـرـاـ باـورـ کـنـمـ ؟!

گـفـتـمـ : اـگـرـ غـيرـ اـزـ اـينـ بـودـ ، اـينـ وـقـتـ شبـ هـزـ اـحـمـتـانـ

نـمـیـشـدـمـ .

امیر عشیری

از مامورین ما چه خبر؟ لابد جسدشان را پیدا کردم.

هنوز ردشان را پیدا نکرده‌ام.

ولی آنها کجا و بدمست چه کسانی کشته شده‌اند.
گفتم: از کجا معلوم است که آنها کشته شده‌باشند.

باعصیانیت گفت:

احمق بیشурور، وقتی اتومبیل بدون سرنشین را پیدا کرده‌ای، باید بدآنی که سرنشینان اتومبیل را کشته‌اند... اتومبیل را کجا پیدا کردم؟

آب دهانم را فرودادم و گفتم:

در انبار علوفه.

از کجا فهمیدی؟

تصادفاً از جلو انبار رد هی شدم که اتومبیل مامورین شمارا آنجا دیدم.

صاحب آن انبار را هی شناسی؟

یرمرا تکان دادم و گفتم:

بله، صاحب آن انبار از افراد نهضت مقاومت ملی است،
ولی باید این موضوع را ازمن نشنیده بگیرید و پای مرابه میان نکشید. چون هر چی باشد، او و خانواده‌اش از هموطنان من هستند من فقط ماموریتم را انجام دادم.

پرسید: این شخص کی و چکاره است؟

گفتم: یادتان ناشد که شما مرا اجیر کرده‌اید. پس قبل از اینکه جوابتان را بدهم، باید نصف پولی را که قرار گذاشته‌اید، بپردازید، تا اسم و مشخصات او را در اختیارتان بگذارم.
مشروب توی لیوانش را به صورتم پاشیده و بدنیال آن،

ستون پنجم

سیلی محاکمی بصور تم زدو گفت :

— برای بحروف آوردن تو، راههای زیادی هست. تو خائنسی، خودت هم میدانی که اگر هموطنانت بفهمند که تو به آنها خیانت کردہ‌ای، تکه‌تکه‌ات میکنند. باید همنون باشی که ترا در پناه خودمان گرفته‌ایم.

کمی خودم را عصباً نشان دادم و گفتم:

— اگر میدانستم به عوض پولی که باید بدهید، سیلی تحویلم میدهید، تن به این کار نمیدادم.

با خنده آمیخته به خشم گفت:

— خوشحالم که این حرف را میز نی... اسمش چیه؟
— متسالم کلنل.

— حماقت ذکن پسر. تو در چنگ من هستی، لجاجت را کنار بگذار.

ـ نه، اسمش را نمیگویم.

لیوانی که در دستش بود، با خشم به کف اتاق کوبید و ناگهان بطرف من آمد. یقه‌کتم را گرفت، مراعقب برد و پشتم را محاکم به دیوار کوبید و گفت: حرف بزن. اسمش چیه.

با اضطراب ساختگی گفتم:

— خیلی خوب، اسمش را میگویم.

همین‌گه یقه‌کتم را بها کرد، دستم را به صور تم گرفتم و ناگهان با اولین هشت که به بینی اش وارد کردم، خودم را باو شناساندم ... ضربه کاری بود. دستش را به بینی اش گرفت. مهلتش ندادم، دومین هشت را به چانه اش زدم..

استخوان چانه اش شکست و خون جاری شد... فریاد زد:

امیر عشیری

- نگهبان... .

کفتم: نگهبان کشته دده، حالا نوبت تو و بقیه است.

هر اسان به طرف میز تحریرش دوید.. از پشت سر، بغلش کردم واورا بایلک حرکت نند، به وسط اتاق انداختم.... تعادلش را از دست داد. تنه اش بیکی از مبلهای وسط اتاق خورد و سپس بر کف اتاق افتاد.

به ساعتم نگاه کردم، پنج دقیقه به پایان عملیات مانده بود. «هلموت»، با وجود آنکه از ضربه های من درد شدیدی در صورتش احساس می کرد و از محل شکستگی استخوان چانه اش خون جاری بود، کوشید از کف اتاق بلند شود ... کاملاً گوچ شده بود. یکبار دیگر سعی کرد خودش را به میز تحریرش برساند و تکمه آژیر خطر را فشار دهد، ولی با پسر به صندلی که به پشت سرش کوبیدم، از پای درآمد و مثل نعش بر کف اتاق افتاد. با آنکه مسلح بود، دست به اسلحه نبردم. چون شلیک یک گلوله، نه فقط تمام نقشه های گروهمان را برم میزد، بلکه زنده بیرون آمدن من هم از آن ساختمان، غیر ممکن هیشد.

بالای سر «هلموت» ایستادم . حتی نالهای هم نمیکرد . برای من مهم نبود که او زنده است یا مرده، چون آن ساختمان هم از هدفهای نقشه عملیات تخریب بود.

خواستم در اتاق را باز کنم، صدای پای چند نفر که از راه رو عبور می کردند، مرا وادار به سکوت کرد. در گوشه اتاق پشت موز تحریز چشم به یک قبضه مسلسل دستی افتاد. باشتاب خودم را به آن رساندم، مسلسل را برداشتم و دو مرتبه بر گشتم پشت در اتاق. صدای یا قطع شده بود. به ساعتم نگاه کردم . یکدقيقة به پایان عملیات مانده بود. آهسته در اتاق را باز کردم و سرمه را از لای در بیرون بردم

ستون پنجم

در راه رو کسی دیده نمی شد. آهسته از اتاق بیرون آمدم. و همینکه به اول پلکان رسیدم، ازانتهای راه رو، سروکله دو نفر پیدا شد.

یکی شان فریاد زد،

- ایست... تو کی هستی؟

باشتا ب ازیلکان سرازیر شدم ... آنها بدنبا لم میدوینند... صدای پایشان را میشنیدم. به آخرین پله که رسیدم، «مایک» را صدا کردم. جوابی نشیندم. بعوض آنکه بطرف در خروجی بروم خود را به زیر پلکان رساندم و همانجا ایستادم. آندو نفر که او نیفورم نظامی پوشیده بودند، بسرعت از پله ها پائین می آمدند... از پشت فرد چوبی هردو شان را به زیر رگبار مسلسل گرفتم... صدای شلیک گلو لوهای در سکوت و آرامش ساختمان انعکاس وحشت انگیزی داشت.. آن دوسر باز نازی به روی پله ها در غلتی دیدند.

صدای سوت از چند طبقه بالا بلند شد و بدنبال آن سرو صدای زیادی برخاست. خود را به در خروجی رساندم.

- ظاهر چه خبر شده؟

این صدای «مایک» بود که مر اصدا میکرد... او و مامورین به مقابله در ساختمان رسیده بودند.

خود را به آنها رساندم و گفت:

- چاره ای نبود، باید شلیک میکردم.

- «مایک» گفت: بچه ها عجله کنید. با همان اتو مبیل فرار می کنیم. من و «حالسلی» بطرف اتو مبیل دویدیم. جسد گروهبان را از اتو مبیل بیرون کشیدیم.

«مایک» فریاد زد،

- چکار می کنی واتسون؟

امیر عشیری

دواتسون، و «آرمی» هم داخل ساختمان شده بودند ... چند لحظه بعد، از آنجا بیرون آمدند و به سرعت پماملحق شدند.
«آرمی» فریاد زد، حرکت کن.

اتومبیل را که قبلاً روشن کرده بودم، برای انداختم ... ناگهان صدای انفجارهای مهیبی از محوطه پرواز برخاست.
«مایک» با خنده گفت: نازیها خواب آلود، خیال میکنند
دنیها به آخر رسیده‌اند.

در میان صدای انفجارهای پی در پی، آژیر خطر که بلا انقطاع زو زه میکشد. از جهنمی که ما آنرا بوجود آورده بودیم، خبر نمیداد. خیلی راحت میشد وضع پایگاه مخفی نازیها را در میان انفجارهای شدید و شعله‌های آتش مجسم کرد. ساختمان مرکزی فرودگاه، درهم کوبیده شده بود، و آسایشگاه‌ها نیز وضعی مشابه داشت «مایک» و مامور زیر دست او که هر سه شان از متخصصین تخریب بودند، با بمب‌های مخرب و آتشزا که همه آنها ساعت شمار بود، پایگاه را بصورت «ویرانه‌ای در آتش در آورده بودند.

«هیچ چیز سالم نمی‌ماند» این جمله‌ای بود که «مایک» برزبان آورد. او به کار خود نمamوریت‌ش ایمان و اعتقاد عجیبی داشت. شکفت آور این بود که آن‌هادر مدت ۱۵ دقیقه، توانسته بودند چنان عمل کنند که حتی یک هواییما هم سالم نماند ساختمان‌های فرودگاه نیز به ویرانه‌ای مبدل شود. کشته شدن افراد مقیم پایگاه نیز از موارد تردید ناپذیر بود.

به پست اول ذکریانی که رسیدیم، آژیر خطر قطع شد، ولی صدای انفجارها همچنان بگوش میرسید. «ارمی» با خنده گفت: آژیر خطر هم از کار افتاد.

ستون پنجم

«مایک» گفت، پستهای نکهبانی را باید منفجر کرد، این ماموریت به «آرمی» محلول شد. مقابل پست اول نکهبانی چند لحظه توقف کردیم. «آرمی» فتیله دینامیتی را آتش رد و آزرا به داخل اتاقک نکهبان انداخت، همینکه حرکت کردیم، دینامیت منفجر شد.

انفجار اتاقک‌های نکهبانی بین راه و همچنین تخریب جاده فرودگاه، آخرین قسمت از نقشه عملیات تخریب بود که با سرعت اجرامی شد.

تخریب جاده فرودگاه بدین شکل صورت می‌گرفت که در وسط جاده، یک گودال کم عمق حفر می‌کردیم و پس از قراردادن مقداری دینامیت در گودال، فتیله دینامیت‌ها را که بطول دو متر بود، آتش می‌زدیم و با سرعت از آنجا دور می‌شدیم... این عمل بلا فاصله پس از منفجر کردن اتاقک‌های نکهبانی انجام می‌یافت، گودالی که بر اثر انفجار دینامیت‌ها ایجاد می‌شد، طوری بود که عبور وسائط نقلیه را از آنجا غیرممکن می‌ساخت.

در موقع حفر گودالها از اتوهیل پیاده می‌شدم و به آسمان فرودگاه می‌نگریستم. شعله‌های نارنجی رنگ در میان توده ابری سیاه که بر اثر آتش‌سوزی در هوای پیماها و ساختمان‌ها به آسمان می‌رفت، بوضوح دیده می‌شد. با آنکه چند کیلومتری از فرودگاه دور شده بودیم، صداهایی درهم، از سمت فرودگاه شنیده می‌شد.

در منفجر کردن اتاقک‌های نکهبانی، تنها چیزی که به آن توجه نمی‌شد و به حساب نمی‌آمد، جان نکهبانانی بود که آنها را به میله‌های آهنی سیم‌های خاردار بسته بودیم. طبیعی بود که آنها نیز کشته می‌شدند. این هم نوعی خشونت و بی‌رحمی فاشی از جنگ

امیر عشیری

بود که هر گونه حس عاطفی را در انسانها میکشت ، و بی‌رحمی‌تا سرحد جنون را جایگزین آن میساخت.

در آن موقع این سؤال را میشد مطرح کرد که آن نگهبانها و یا افرادی که در پایکاه‌هوائی به قتل رسیده بودند، چه گناهی مرتكب شده بودند؟... جواب این سؤال این بود که آنها دشمن بودند و باید کشته میشدند و باز به این جواب میرسیدیم که جنک جز و حتیکری و بی‌رحمی، چیز دیگری بهمراه نمی‌آورد، و گناهکار و بیگناهرا باهم درو میکند.

پس از منفجر کردن اتاق نگهبانی سوم که از آن طرف، پست اول محسوب هیشد، به «گاستون» و افرادش ملحق شدیم، توقف کردیم که آنها نیز سوارا تو مبیل ماشوند.

«گاستون» گفت: موققیت بی‌نظیری بود.

«لوستون» بانگرانی پرسید :

— از شما کسی زخمی نشده؟

«مایک» گفت : ذه عزیزم، کسی زخمی نشده، همه سلامت

هستند .

بعد «گاستون» را مخاطب قرار داد و گفت:

— سوارشوید، از این منطقه باید دور شویم.

ناگهان «دان» با هیجان فریاد زد،

— نازیها دارند میایند.

ما که توی اتو مبیل نشسته بودیم، از شنیدن این خبر تکان خوردیم. «مایک» باشتای از اتو مبیل پیاده شد. بقیه هم بدنیال او بیرون پریدند. نگاه همه به جاده دوخته شد. دوا اتو مبیل که از نور جراغها پیشان تعدادشان مشخص بود، بطرف فرودگاه می‌آمدند.

ستون پنجم

هر گز فکرش را نکرده بودیم که ممکن است بین راه با نازیها برخورد کنیم.

«گاستون» گفت. آنها باید نازیهای گشته شب باشند.

«مایک» پرسید: از کجا می‌دانی؟

«گاستون» گفت، نازیهای گشته، شب تا صبح هر اقب روستاهای اطراف پایکاه هستند.

«آرمی» گفت: بچه‌ها برای پذیرائی آماده شوید.

به «مایک» گفتم: حالا وقت این حرف‌ها نیست.

«پیر» گفت، صدای انفجارها، آنها را بطرف پایکاه کشاند.

«مایک» بمن گفت:

— اتومبیل را بکش کنار جاده.

خیلی سریع خود را به پشت فرمان اتومبیل رساندم و آنرا درجه‌هایی که باید طی می‌کردیم، جلو بردم و خارج جاده متوقف شکردم.. سپس باشتاب پیش همکارانم بر گشتم... «گاستون» و افرادش در آنجا نبودند.

«مایک» نقشه‌یی را که برای درگیری با نازیها طرح کرده بود، برایم شرح داد ...

بموجب نقشه «مایک»، «گاستون» و افرادش که «لوسین» هم یکی از آنها بود، در سمت چپ جاده موضع گرفته بودند و مادر طرف دیگر جاده. حالت یک مثلث قائم الزاویه را داشتیم، به این معنی که دو گروه در دروازه و تر مثلث فرار گرفته بودند، نقشه‌ای بسیار دقیق و حساب شده، چون نازیها که در امتداد قاعده مثلث، یعنی جاده جلو می‌آمدند، همینکه به قاعده اصلی مثلث میرسیدند، در

امیر عشیری

زاویه قائمه بدام می‌افتدند، واژدوسو زیر رگبار مسلسل قرار
می‌گرفتند.

گودالی که بر اثر انفجار دینامیتها ایجاد شده بود. همان
زاویه قائمه مثلث نقشه‌ها بود. مطمئن بودیم که نازیها به محض اینکه
به کنار گودال برسند، از اتومبیل‌های خود پیاده می‌شوند و بطرف
گودال می‌روند، تا وضع جاده را بررسی کنند.

محیطی که مادر دو طرف آن موضع گرفته بودیم، کاملاً در
استقرار بود. آنجارا سکوتی هر گبار گرفته بود. بی‌صبرانه، انتظار
ورود نازیها را می‌کشیدیم تا به قول «آرمی» از آنها جوی خون‌جاری
کنیم.

«واتسون» آهسته خطاب به «مایک» گفت:
— خوب بود «لوسین» را ازمهلكه دورمی‌کردیم
«مایک» گفت: حالا دیگر لوسین ورزیده شده و خودش را
یکپاره تیزان میداند.

«آرمی» گفت: از دینامیتها، فقط یکیش مانده.
«مایک» گفت: اینجا جائی نیست که بشود از دینامیت
استفاده کرد.

«واتسون» گفت: از نور چراغ اتومبیل‌های آنها، پیداست که
دارند نزدیک می‌شوند.

نور چراغها سطح و دو طرف جاده را روشن کرده بود و هر
لحظه روشن تر می‌شد. ما به سینه بروی زمین دراز کشیده بودیم...
صدای اتومبیل‌هارا می‌شنیدیم. طولی نکشید که اتومبیل‌ها وارد مثلث
شدند. و همینکه به گودال وسط جاده رسیدند، توقف کردند. از
اتومبیل اول، یکنفر پیاده شد و به کنار گودال رفت... و با صدای

ستون پنجم

بلند گفت:

— راه عبور بسته است.

از همان اتومبیل، یک نفر دیگر که معلوم بود ارشد آنهاست پیاده شد... نگاهی به گودال انداخت و گفت:

— این کار افراد نهضت مقاومت ملی است. باید خودمان را به پایگاه برسانیم.

بعد افراد را مخاطب قرار داد و دستور داد که از اتومبیلها پیاده شوند.

«مایک» آهسته بمن که در کنارش دراز کشیده بودم، گفت:

— به آنها بکو آماده باشند.

دستور «مایک» را به «واتسون» که در کنار من دراز کشیده بود، ابلاغ کردم... او هم به «آرمی» و «هالسلی» ابلاغ کرد... و همینکه سربازان نازی از اتومبیلها پیاده شدند، آنها را زیر رگبار مسلسل گرفتیم... «گاستون» و افرادش هم در آنطرف جاده تیراندازی را شروع کردند، نازی‌ها طوری غافل‌گیر شدند که فرصت جواب دادن به یکی از دو طرف را پیدا نکردند. با آنکه آنها را در پشت نور چراغها، هدف قرارداده بودیم، بوضوح میدیدیم که به خاک و خون می‌غلتنند. حتی اتومبیل‌هارا هم زیر رگبار مسلسل گرفتیم.. چند لحظه بعد با اطمینان به اینکه از آنها کسی زنده نمانده، تیراندازی را قطع کردیم... «گاستون» و افرادش وقتی دیدند از سوی ما تیراندازی نمی‌شد، آنها هم دست از تیراندازی کشیدند، «آرمی» گفت: من می‌روم وضع جبهه دشمن شکست خوردۀ را بر رسمی کنم.

امیر عشیری

«مایک» گفت: احتیاط کن، ممکن است یکی از آنها توی اتومبیل مخفی شده باشد، ضمناً سعی نکن به آنطرف اتومبیل‌ها بروی، چون آنوقت «گاستون» و افرادش بتصور: اینکه نازی هستی، ترا به گلو له می‌بنندند.

«آرمی» خنده‌ائی کرد و گفت:

— مواطنم رئیس، نگران نباش.

«آرمی»: از روی زمین بلند شد و در حالیکه تا کمر خم شده بود، بسرعت خودش را به اتومبیل عقبی رساند و همانجا روی پنجه‌های پاشست. اورا به خوبی میدیدیم...

«مایک» گفت: آماده باشید که اگر از داخل یکی از اتومبیل‌ها به «آرمی» تیراندازی شد، آنجارا زیر گبار مسلسل بکیرید.

«آرمی» خیلی سریع در اتومبیل را باز کرد و با چند گلو له به داخل اتومبیل شلیک کرد. بعد فریاد زد:

— گاستون، به افرادت بگو تیراندازی نکنند...

سپس خودش را به اتومبیل جلوئی رساند و بداخل آن اتومبیل هم چند گلو له خالی کرد، بعد، باشتا بخودش را بمارسا ند و گفت:

— همه‌شان کشته شده‌اند.

«مایک» با نور چراغ قهوه‌ای به «گاستون» علامت داد که او و افراد گروهش میتوانند از مخفی گاهشان خارج شوند. مانیز به اتومبیلها نزدیک شدیم. اجساد سر بازان آلمانی در اطراف دو اتومبیل افتاده بود. بطرف گودال رفتیم، ارشد آنها یک ستواں جوان بود که جسدش به گودال سقوط کرده بود.

ستون پنجم

«گاستون» گفت : این هم دومین پیروزی .

گفتم : اگر بشود اسمش را پیروزی کذاشت :

«مایک» گفت : پیروزی ما منفجر کردن هواپیماها و تاسیسات فرودگاه بود، نه برخورد با این چندتا نازی .

در همان موقع، ناگهان صدای شلیک گلوهای برخاست .

و بدنبال آن «واتسون» با خشم فریاد زد :

— یکنی از نازیها هنوز زنده است .

ما بر گشتیم به بینیم چه اتفاقی افتاده است، که صدای «زان»

را شعیدیم :

— پی‌ین تیر خورده ...

باشتاب خودمان را به محل حادته که در پشت اتوبویل دوم بود، رساندیم .. «پی‌ین»، به روی زمین افتاده بود «زان» نازی نیمه‌جان را پیدا کرد و اورا زیر گبار مسلسل گرفت و بدنش را به صورت آبکش درآورد، گلوهایی که نازی نیمه‌جان شلیک کرده بود، و تصادفاً به «پی‌ین» اصابت کرده بود، او را به کام مرک انداخته بود . چون گلوه درست سمت چپ سینه‌اش را شکافت بود .

«مایک» با عصبانیت گفت :

— بهر قیمتی شده باید از مرک نجاتش بدهیم .

«گاستون» گفت در پنج کیلومتری اینجا، یک دکتر جراح است. کمک کنید .

«پی‌ین» با صدای ضعیفی گفت :

— بخاطر من خودتان را به زحمت نیاندازید . من زنده نمی‌مانم .

«لوسین» بالحنی آمیخته به گریه گفت :

امیر عشیری

— ما یک، نجاتش بده.

— ما یک، نجاتش بده.

من با شتاب بطرف اتومبیل دویدم ... کمی بعد «پییر» را که غرق درخون بود و مرگ برآو سایه انداخته بود، به داخل اتومبیل آوردند. «آرمی» و «واتسون» روی رکاب اتومبیل سوار شدند. «ما یک» گفت:

— خیلی سریع برو.

گفتم: گاستون بایدراه را نشانم بدهد.

«گاستون» با لحنی که از ناراحتی اش حکایت میکرد، گفت:

— ترجیح میدهم خودم پشت فرمان بنشینم.

جای خودرا باجای او عوض کردم. «گاستون» درحالیکه سخت نگران حال «پییر» بود، اتومبیل را برآه انداخت. بسرعت میراند. تلاش او وهمه ما برای نجات یک انسان بود، انسانی که در حدیک وطن پرست واقعی قرار گرفته بود در همین راه، جانش بخطر افتاده بود و مرگ، میرفت که اورا بکام خود بکشد.

نه فقط «ما یک»، بلکه همه از این واقعه در تاثر بودند. این تاثر با خشم همراه بود، ولی جز آنکه «پییر» را به دکتر جراح ناحیه برسانیم، کار دیگری از دست مان ساخته نبود. گلوهای که آن نازی نیمه جان شلیک کرده بود، یا باید فضارا می‌شکافت و به هدر میرفت، یا به یکی از ما اصابت میکرد، در میان ما «پییر» هدف آن گلوه قرار گرفت، گلوهای که به سر نوشته او بستگی داشت.

«ما یک» که روی صندلی جلو نشسته بود، «زان» را مخاطب

قرارداد و پرسید:

— حاش چطوره؟

ستون پنجم

«ژان» با تاثیر گفت :

— ضربان قلبش کند شده .

«لوسین» که دست کمی از «ژان» نداشت گفت :

— تندتر برو گاستون «پییر» با صدائی که گوئی از دور

دست می آید ، با کلمات مقطع گفت :

— گوش ... کنید ... من ... من ... زنده نمی مانم . کشیش

را خبر کنید .

«ژان» به دلداری «پییر» پرداخت ، سعی مینکرد او را به زنده ماندن امیدوار کند ... صدای «ژان» می لرزید ، معلوم بود که بعض راه گلویش را بسته است . بدروستی نمی توانست کلمات را ادا کند .

«لوسین» آهسته می گردید ...

«مایک» کمی بعقب بر گشت ، سعی کرد ، «لوسین» را ساخت

کند ، ولی بیفایده بود .

آهسته به «مایک» گفتم :

— به لوسین کاری نداشته باش ، بگذار گرید کند .

گفت : ولی هنوز که اتفاقی نیفتاده .

بنخنده تلخی گفتم :

— هنوز اتفاقی نیفتاده ؟!

گفتم : و اگر هم بمیرد ، شاید من و تویک قطره اشک هم

نرمیم ، ولی «لوسین» و «ژان» احساس دیگری دارند .

این را که می توانیم درک کنیم .

«مایک» سکوت کرد ...

از ژان پرسیدم : ضربان قلبش چطوره ؟

امیر عشیری

با صدای لرزان گفت: همانطور ضعیف. دیگر خون تو

بدنش نمانده

«کاستون» سکوتش را شکست و گفت:

— دارینم میرسیم.

از میان خانه‌های روستائی که در تاریکی فرو رفته بودند، گذشتیم ... «کاستون» مقابل درخانه‌ئی که همان خانه دکتر جراح ناحیه بود، اتومبیل را متوقف کرد و باشتاب بیرون پرید. از پلکان بالا رفت و بامشت، به درخانه دکتر کو بید، نه یکبار، بلکه چندبار.

«مایک» گفت. کاستون دیوانه شده، اینطور که که در هیزند، دکتر خیال می‌کند مامورین گشتاپو بسراغش آمدند.
گفتم: برو پائین بهش بگو ملايمتر در بزند.

«مایک» پیاده شده ... کاستون همچنان با مشت بدرخانه دکتر می‌کوبید ... قبل از آنکه مایک، از پلکان بالا برود، چراغ راهرو منزل دکتر روشن شد... کمی بعد درخانه را باز کردند، معلوم بود که باز گشته در که از بیرون دیده نمی‌شد، پس از اطمینان از اینکه چه کسی پشت درایستاده در را باز کرده است.

«کاستون» چند کلمه‌ئی با کسی که در را باز کرده بود، صحبت کرد و بداخیل خانه رفت ... «مایک»، بالای پلکان ایستاده بود. طولی نکشید که کاستون از خانه دکتر بیرون آمد. چیزی به مایک گفت و دونفری به طرف اتومبیل آمدند. کاستون گفت:

— کمک کنید «پییر» را به خانه دکتر ببریم.

«ژان» و «آرمی»، به کمک یکدیگر، «پییر» را از اتومبیل بیرون کشیدند. واورا به خانه دکتر بردنند. همه‌ما پای پلکان ایستاده بودیم. آن موقع «پییر» حتی ناله‌ای هم نمی‌کرد،

ستون پنجم

«لوسین» خواست بدنیال آنها برود، که بازوی او را گرفتم و گفتم،

— توهین جا باش.

بازویش را از توی دستم بیرون کشید و گفت:

— من باید بروم، ممکن است بمن احتیاج داشته باشند.

«مایک» گفت، بگذار برود.

«لوسین» داخل خانه دکتر شد. «مایک» باختنده‌ئی که ناشی از ناراحتیش بود، گفت:

— بعد از آن همه موفقیت، اسم این واقعه راچی باید گذاشت، هان؟

گفتم: یک واقعه تلخ و ناگوار، ولی نباید وضع ما را عوض بکند، به این اتومبیل نگاه کن، به نازیها تعلق دارد، باروشن شدن هوا، امکان استفاده از این اتومبیل غیرممکن است. جائی باید دفعش کنیم.

«واتسون» گفت: تادیر نشده باید از این منطقه خارج شویم.

«مایک» گفت: تا چند دقیقه دیگر، وضع «پیر» روشن می‌شود، نمی‌توانیم از «گاستون»، «ژان» و «لوسین» جدا شویم. در ماموریت بعدی، باید بما کمک کنند، یعنی تا وقتی در خاک فرانسه هستیم.

پرسیدم: به این دلیل نمی‌توانیم از آنها جدا شویم؟ گفت: ذه، بدلیل اینکه از فرستنده‌های آنها باید استفاده کنیم. همین امشب باید با مرکز خودمان تماس بگیرم، و راجع به ماموریت بعدی بپرسم، این را حالمی‌گویم که او این ماموریتمان با موفقیت انجام گرفت.

امیر عشیری

«واتسون» پرسید :

— چه ساعتی باید با مرکزمان تماس بگیریم ؟
مایک گفت، ساعت سه.

بعد اضافه کرد :

— میروم ببینم حال «پییر» چطور است، و برای افتاد...
بالای پلکان که رسید، «لوسین» هر اسان از خانه دکتر بیرون آمد... چشمش که به مایک افتاد خودش را به آغوش او انداخت،
و بالحنی آمیخته به گریه گفت :

— «پییر» مرد ...

«مایک» او را به داخل خانه دکتر برذ... مرک «پییر» برای من و همکارانم غیرمنتظره نبود، همان موقع که او را در محل حادثه دیدم، چندان امیدی به زنده ماندنش نداشتم، گلوه، ریه چپ او را به کلی متلاشی کرده بود و با خون زیادی که از او رفته بود، قبل از رسیدن به خانه دکتر، باید تمام میکرد.

سرنوشت اواین بود که به ضرب گلوه یک سرباز نازی نیمه جان ودم مرک، کشته شود. او در راه وطنش کشته شده بود، از پارتیزانهای فعال نهضت مقاومت ملی فرانسه بود. بیش از همه، «زان» و «گاستون» از کشته شدنش متاثر بودند.

«هالسلی» سکوت میان خودش و مارا برهم زد،

— ما باید کشته می‌دادیم، نه گروه «گاستون».

«واتسون» با خنده گفت :

— هنوز جنک تمام نشده، نوبت بهما هم میرسد، از اول هم معلوم بود که «پییر» زنده نمی‌ماند، همان موقع که دیدمش، فهمیدم کارش تمام است. ولی خوب، باید ما برای نجاتش از مرک، تلاش میکردیم.

ستون پنجم

گفتم : خودش هم میدانست که زنده نمی‌ماند .
«واتسون» گفت : آنها دیکر هنرمند چی هستند ؟ !
گفتم : تازه اول در درسر است ، دفن جسد « پی‌ین » چندان
آسان هم نیست .

« آرمی » از خانه دکتر بیرون آمد ... از او پرسیدم :
- آنجا چه خبره ؟

گفت : پی‌ین هر د .

«واتسون» خنده‌ای کرد و گفت :
- این خبر کهنه شده ، از تازه‌هاشن بکو . آنها معطل چی

هستند ؟
« آرمی » گفت : برای تو همه چیز کهنه است ، حتی
خودت .

«هالسلی» خنده‌ای کرد و گفت :
« آرامی » یک حرف راست زد ، آنهم این بود !
«واتسون» گفت : بالاخره می‌کنی توی آن خانه چه خبره
یانه ؟

« آرمی » با خونسردی گفت :
- راجع به یک ماموریت سری دارند مذاکره می‌کنند .
بدنبال لحظه‌ای مکث اضافه کرد :
- دفن جنازه « پی‌ین » ، اینهم به نوبه خودش یک ماموریت
سری است ، مگرنه ؟
«واتسن» غرید : مسخره ، تو باید به جای « پی‌ین » کشته
می‌شدی .

« آرامی » با خنده گفت :
- اگر من کشته می‌شدم ، دفن جنازه‌ام بعهده تو بود .

امیر عشیری

«واتسون» گفت: جنازه‌ات را توی همان چاه راهرو زیر-
زمینی می‌انداختم که صدای افتادن را به آن دنیا بشنوم!
گفتم: خوب دیگر، تماش کنید.

بعد روکردم به «آرمی» و پرسیدم:

- آنها معطل چی هستند، چکار می‌کنند؟

گفت: راجع به دفن جنازه پیر صحبت هیکنند، گمانم،
«زان» همینجا بماند.

«واتسون» گفت: اینکه دیگر صحبت کردن ندارد. خودمان
یکجایی دفسن می‌کنیم.

گفتم: بهتر است: من و تو دخالت نکنیم. در این مورد
«گاستون» باید تصمیم بگیرد.

پوزخندی زد و گفت:

- آره، هیچ یادم نبود که با معاون فرمانده دارم صحبت
می‌کنم.

بعد بادستش، محکم به پشتم زدواضافه کرد:

- شوخي کردم، دلخور نشو.

«هالسلی» گفت: آنها آمدند.

«مایک» و «لوسین» و بدنبال آنها «گاستون» و «زان» از
خانه دکتر بیرون آمدند...

چشمهای «زان» و «گاستون» اشک آلد بود... «مایک»
گفت:

- حرکت می‌کنیم.

«زان» از همه خدا حافظی کرد... بعد بمن که پشت فرمان
اتومبیل نشسته بودم نزدیک و گفت:

- من همینجا می‌مانم که ترتیب دفن جسد «پی‌یر» را

ستون پنجم

بدهم. بزودی هم دیگر را می بینیم.

لبخندی زدم و گفت:

— فقط باید گفت بامید دیدار.

بالبخندی تلخ گفت، بامید دیدار.

«مایک» گفت: حرکت کن.

پرسیدم: کجا باید بروم؟

گفت: خانه گاستون.

با تعجب پرسیدم:

— چرا آنجا؟!

گفت: مگر تو نگفته این اتومبیل به نازیها تعلق دارد و نمی توانیم ازش استفاده کنیم؛ خوب، حالا وقتی رسیده که بسراغ اتوبیل دیگری برویم.

«گاستون» گفت: با اتومبیل من حرکت می کنیم.

بطرف خانه «گاستون»، یا بهتر است بگوییم مخفی گاه خودمان حرکت کردیم... تا آنجا در حدود چهار کیلومتر راه بود.

بمقصد که رسیدیم، «مایک» به گاستون گفت:

— ازحالا به بعد باید مرک «پیور» را فراموش کنی. در غیر

اینصورت نمی توانیم به مأموریت مشترکمان ادامه بدهیم.

ضمنا این راهم باید بدانی که کشته شدن «پیور» نباید وضع مارا عوض کند. حتی اگر منhem کشته شوم، شما باید عملیات تخریب را دنبال کنید.

«گاستون» آهسته گفت:

— سعی می کنم.

«گاستون» پشت فرمان اتومبیلش نشست... «مایک» به

«آرامی» گفت که با اتومبیل نازیها بدنبالما حرکت بکند چند

امیر عشیری

دقیقه بعد، به اول جاده فرودگاه منهدم شده رسیدیم در آنجا، «آرمی» طبق دستور «مایک»، با آخرین دینامیتی که داشت، اتومبیل نازیها را منفجر کرد. شعله‌های آتش از اتومبیل زبانه می‌کشید، که هابسوی ایستگاه فرستنده مخفی نهضت مقاومت ملی حرکت کردیم. بین‌ما فقط «گاستون» بود که محل آن فرستنده را که در یکصد کیلومتری شمال غربی آن منطقه قرار داشت، می‌دانست ...

چند دقیقه به ساعت سه‌بعد از نیمه شب مانده بود، که به محل فرستنده مخفی نهضت مقاومت ملی رسیدیم، آن محل، خانه‌ئی بود که در پشت آن دیوار شرقی کلیسای شهر واقع بود. «گاستون» با دادن علامت رمز و گفتن اسم رمز، مارا به داخل خانه‌ئی که فرستنده مخفی را در آنجا نصب کرده بودند، راهنمائی کرد. ساختمان قدیمی بود: و معماری قرن نوزدهم، بخوبی در آن دیده میشد. توی راهرو، سه مرد مسلح بفاصله‌های معینی ایستاده بودند ...

«مایک» رو کرد بهمن و گفت:

– تو بامن بیا، بقیه همینجا می‌مانند.

از پلکان مارپیچ آهنی پائین رفتیم، پس از عبور از راهروهای تودر توباریک، وارد فضای سرپوشیده‌ئی شدیم. در آنجا دوستگاه فرستنده ساخت فرانسه و انگلستان. که در گوشه زیرزمین نصب کرده بودند جلب نظر می‌کرد. دو تن از اعضای نهضت مقاومت ملی، پایی دستگاهها نشسته بودند. «گاستون» ما و آن دونفر را به یکدیگر معرفی کرد، آن دو به اسمی «لورن» و «ساسا» شناخته می‌شدند.

«مایک» طول موج مخصوصی داشت که روی آن با مرکزمان

ستون پنجم

باید تماس می گرفت ، در اختیار «لورن» گذاشت ... این لحظه سه دقیقه به ساعت سه بعد از نیمه شب مازده بود. من و «مایک» پشت سر «لورن» ایستاده بودیم. دستگاه گیرنده و فرستنده ، روی طول موج مخصوصی تنظیم شد . سه ساعت سه گوینده که مرد بود بود اعلام کرد که برنامه را با پخش یکی از آثار «باخ» شروع می کند.

«مایک» گفت: این علامت رمز است .

«گاستون» گفت: میروم سری به بالابن نمی باشد.

از «مایک» پرسیدم :

— پیام توبه چه صورتی مخابره می شود.

همانطور که نگاهش به دستگاه مخابره بود، گفت:

— بصورت کد .

در حالی که یکی از دو دستگاه گیرنده و فرستنده ، موسیقی علامت رمز پخش میکرد ، از دستگاه مخابره دومی ، یک بیت از یکی از اشعار «لرد بایرون» شنیده می شد. گوینده زن بود و آن یک بیت را نکرار میکرد .

«مایک» متوجه دستگاه مخابره دومی شد... بعد سرش را بجانب من گرداند و گفت :

— باید خبرهایی باشد .

— از کجا میدانی ؟

— تکرار این یک بیت شعر علامت رمز است .

— هنوز نظرت از خبرها ، جمله متفقین به سواحل نرماندی است ؟

سرش را تکان داد و گفت :

— به احتمال قوی ، بله .

گفتم : اگر آنها حمله کرده باشند ، انهدام پایگاه هوایی

امیر عشیری

نازیها، به موقع انجام گرفت .
لبخندی زدو گفت :

— حالا باید دید ماموریت بعدی چیست .
پخش موسیقی از ایستگاه سری خودمان به پایان رسید ..
گوینده مرد اعلام برنامه نکرد ، بلکه دو حرف «ام آر» بصورت
رمز و بوسیله مورس ، مخابره شد .
«مایک» به «لورن» گفت :

— علامت رهن ، آنها را با جابجا کردن دو حرف ، پنج بار
مخابره کنید . مرکز باید اطمینان حاصل کند که من پایی دستگاه
هستم و علاوه بر رمز مخابره شده را دریافت کرده ام .

علامت رمز که از مرکز بطور متناوب مخابره می شد ، قطع
شد ... «لورن» بادستگاه مورس ، دو حرف «آر-ام» را پنجم بار
مخابره کرد .

«مایک» گفت : حالا آنها حرف «ام» را دوبار مخابره
می کنند ، این علامت شروع مخابره پیام است ، دقت کنید .
مرکز پس از آنکه حرف «ام» را دوبار مخابره کرد ، به
مخابره متن پیام ، به صورت کد پرداخت ... «لورن» نیز یادداشت
می کرد . مخابره پیام رمز ، چهار دقیقه طول کشید و در پایان آن ،
سه نقطه دو خط مخابره شد . این علامت آخری ، معنی اش این بود
که پیام از مرکز خودمان مخابره شد .

«مایک» صفحه یادداشت را از «لورن» گرفت ، نگاهی به آن
انداخت ... و بعد پیامی کوتاه و بصورت کد مخابره کرد .
پاسخ هر کیز این بود ، موفق باشد .

«مایک» ، از «لورن» و «ساشا» تشکر کرد ، و از زیرزمین
بیرون آمدیم .

ستون پنجم

هایلک از دیدن دوسته‌ان که بدوره‌یزی مستطیل شکل نشسته بودند و شراب می‌نوشیدند، هم‌تعجب شد.

ابروها یش را درهم کشید و خطاب به «واتسون» گفت:

— بین‌ها از این قرارها نبود!

«واتسون» خنده مستاذه‌ای کرد و گفت:

— عصیانی نشو، رئیس، ما به افتخار موفقیت در اولین ماهوریتمان، هوس کردیم چند گیلاس شراب بنوشیم.
راستش، عطش زیادی داشتیم... بیا، بیا توهم یک گیلاس بزن.

«آرمی» گفت: «هایلک» نه هشروب می‌نوشد و ذه سیگار می‌کشد.

«واتسون» که معلوم بود بـحال طبیعی نیست، با تنهای خر گفت:

— اوه، چه بـد! پس باید یک لیوان شیر برای «هایلک» بیارید.

بدنبال حرف او، «آرمی» و «هالسلی» به قهقهه خندیدند.

آهسته به گوش «هایلک» گفتم:

— سر بسر آنها نگذار، حال درست و حسابی ندارند.

باعصانیت گفت: نباید اینکار را می‌کرددند.

«گاستون» از جابر خاست، بطرف ما آمد و به «هایلک» گفت:

— ناراحت نشو، من دعوا‌شان کردم.

«هایلک» بادست به «لوسین» که در طرف دیگر هیز نشسته بود، اشاره کرد و گفت:

— لوسین چی، اوراهم تودعو‌تش کردی:

امیر عشیری

«گاستون» گفت : او شراب نمی خورد.

«لوسین» که حروفهای درادرانش را شنیده بود، گفت :

— مایک، من برای اینکه تنها نباشم، به جمع اینها ملحق شدم. خالی از تفریح نیست، دوستان با همراهی داری.

«مایک» به گاستون گفت ،

— این بساط را جمع کن، مادر موقعیتی نیستیم که وقت این قبیل کارها را داشته باشیم .

«واتسون» گیلاس خودور فقايش را پر از شراب کرد و گفت :

— بچهها، این گیلاش را به سلامتی «مایک» می نوشیم که اخمهایش را باز کند .

و آنگاه لیوان شرابش را یک نفس سر کشید... «آرمی» و «هالسلی» برای آنکه ڈابت کنند دست کمی از رفیقشان ندارند، همان کاری را کردند که «واتسون» کرده بود... وقتی لیوان‌های خالی را روی میز گذاشتند، پشت دستهایشان را به لبشنان کشیدند.

«آرمی» بادستش مرابه رفقايش نشان داد و گفت ،

— ای، واتسون، طاهر را فراموش کردی، بسلامتی او هم باید گیلاسی بزنیم .

یکبار دیگر گیلاسهایشان را پروخالی کردند .

«مایک» حسابی عصبانی شده بود، با این حال سعی میکرد خوددار باشد، زیرا در مقابل عمل انجام یافته‌ای فرار گرفته بود. بمن نگاه کرد. پعدمتوجه «گاستون» شد و گفت ،

— ممکن است خواهش بکنم دعوت خودت را از آنها پس بگیری ؟

«گاستون» گفت ، حوصله داشته باش. بقول خودت آنها از آدمهای معمولی نیستند . با ملایم باشد فتار کرد .

«مایک» دستش را به بازوی من گرفت و گفت :

— با من بیا .

من و «مایک» به یکی از اتاقها رفتیم تا پیام رمزی را که از «برن» مخابره شده بود کشف کنیم، او دفترچه رمز، با خود نداشت. آنچه که بنام «کلیید رمز» خوانده می‌شد، به ذهن‌ش سپرده بود و این کاری است بس مشکل که کمتر ماموری میتواند انجام بدهد. بهوش و ذکاوت او ایمان داشتم . چون دارای خصوصیاتی بود که در ماموران بر جسته اطلاعاتی هم بمندرت ممکن بود وجود داشته باشد، اگر غیر از این بود، اورا که یک جاسوس حرفه‌ای بود، به معاونت سازمان «او.اس.اس» انتخاب نمی‌کردند .

«مایک» ، در قبولاً ندن نظرات و طرح‌های اطلاعاتی خود ، اصرار نمی‌ورزید. به عقاید همکاران و مامورین زیر دستش احترام می‌گذاشت و اگر پیشنهاد جالبی باومی‌شد ، انرا در طرح‌های خود می‌گنجانید . همان‌طور که قبل از گفتم، از خصوصیات او این بود که ذه مشروب هی‌نوشید و نه سیگار می‌کشید. حوادث را با خونسردی استقبال می‌کرد. روحیه‌ای قوی داشت، همچنان‌که در آن‌دام فرود گاه نازی‌ها ، نهایت خونسردی آمیخته به شهامت را نشان داد . خرابکاری در فرود گاه کار ساده و آسانی نبود، آنهم با تعداد ماموری که «مایک» در اختیار داشت .

حدس زده می‌شد که پیام رمز مخابره شده از برن ، ماموریت دیگری باشد در زمینه خرابکاری علیه نازیها .

حتی خود «مایک» هم جز این، حدس دیگری نمی‌زد .

داخل اتاق که شدیم، به من گفت :

— در را بینند، کسی مزاحمه‌ان نشود .

بعد ورقه کاغذی که «کد» های مخابره شده روی آن نوشته

امیر عشیری

شده بود ، روی میز گذاشت . مدادش را از جیبش بیرون آورد و نگاهش را به گروه «کد» ها دوخت ... من در کنارش ایستاده بودم و منتظر کشف رمز پیام بودم .

کشف رمز پیام ، به پایان نرسیده بود که صدای خنده «گاستون» هزاره باسازدهنی از اتاق پهلوئی بلند شد ... «مایک» به من نگاه کرد و پرسید :

— چه خبر شده ؟

گفتم : چیز مهمی نیست ، دارند شادی میکنند .
با عصبا نیت گفت ،

— همه شان احمق و نادان هستند . حالا وقت شادی و پایکوبی نیست .

از جا بر خاست و از اتاق بیرون رفت ... بدن بالش رفتم ... «آرمی» و «واتسون» که اندکی از حال طبیعی خارج شده بودند ، باهم میرقصیدند . «آرمی» حالت یک زن را بخود گرفته بود . قیافه او با کلاه مسخره ای که با رومیزی درست کرده و بسر گذاشته بود تماشائی بود ، طوری که «مایک» را بخنده واداشت .

«مالسلی» در گوش اتاق ایستاده بود و با سازدهنی ، یک آهنگ تازگومی نواخت . «گاستون» و «لوسین» هم به تماشا ایستاده بودند و هر دفعه ای که «آرمی» قیافه مسخره ای موساخت ، «گاستون» با صدای بلند می خنده بود . همه ، با استثنای «لوسین» ، سیاه مشت بودند .

در آن موقع ، «مایک» چه می توانست بگوید ؟ جز آنکه سکوت کند ، کاردیکری از دستش ساخته بود . آرام آرام به میزی که بطری های شراب روی آن جلب نظر میکرد ، نزدیک شد . یک یک بطری ها را از روی میز بلند کرد ... دو بطری شراب که باندازه یک

ستون پنجم

لیوان از هر کدام مصرف شده بود ، برداشت ... « هایلی » ساز
دهنی اش را قطع کرد و گفت ،

- آنھارا کجا می بری، رئیس؟

ما یاک با خو نسردی گفت :

- این بطری سهم من و ظاهر است، شما ما دونفر را فراموش کرده بودید.

«واتسون» گفت :

— ای، هالسلی، بگذار بیرد، سازت را بزن.

«مايك» از آنات بیرون آمد، «گاستون» را صدا کرد و گفت.

— نباید به آنها شراب میدادی.

«گاستون» گفت: اولین بطری را «لوسین» در اختیارشان گذاشت. خودت که میدانی.

«مايك» با عصبانیت گفت:

— و بقیه را تو در اختیارشان گذاشتی. آنها، از افراد عای فیسنتند که در هر موضع استراحت، هر کاری دلشان خواست بکنند، حتی توهمند نباید پا به پای آنها شراب می‌خوردی.

«کاستون» گفت : متساقم ها دلک .

«مايلك» گفت: سعى کن سر و صدای آنها را بخواهاني.
دوباره بهمان اتاق خلوت در گشتم.

«ما یک» بطریهای شراب را در وی می‌گذاشت و گفت:

- اگر خبر چینهای اجیر شده نازی‌ها بوجود مادراینجا پی ببرند، کار هم‌مان تمام است. با آن آدمهای سیاه مست چکار می‌شود کرد.

امیر عشیری

گفتم : اینجا جای امنی است. اگر غیر از این بود، گاستون به آنها شراب نمی داد.

موضوع را دنبال نکرد، و به ادامه کشف رهی پیام پرداخت...
بعد متن پیام را که از صورت رهی خارج شده بود، با مداد در حاشیه
ورقه کاغذ نوشت، آنرا بدست من داد و گفت :

— این هم ماموریت دوم.

در پیام رهی، این طور دستور داده بودند: سه پل اصلی جاده-
های شماره ۲۵۲۸، ۷ و ۲۸۰۷ را واقع در بیست کیلومتری شهر «آب ویل»
ویران کنید.

ورقه کاغذ را بدست هایک دادم و گفتم :

— شهر «آب ویل» درست در کنار استحکامات ساحلی نازیها
است.

خندید و گفت : فکر نمی کردم اطلاعات جغرافیائی تو تا
این حد باشد.

گفتم : اگر از مامورین «هایکل کاین» نبودم، به این خوبی
نبود.

— از همان جوابهای همیشگی .

— بهتر است هر چه زودتر حرکت کنیم .

— اول باید موقعیت محل ماموریت را بررسی کنیم .

گفتم : محل ماموریت به موازات خط ساحلی است و ما
درست در تیررس قرار می کیریم .

گفت : این پیام یک دستور است، یک دستور نظامی .

لبخندی زدم و گفتم :

— منظورم این نبود که خودم را کنار بکشم، خواستم فقط
موقعیت محل ماموریت را بطور ذهنی بررسی کرده باشم .

ستون پنجم

«مایک» از کشت سبابه‌اش را رو بمن گرفت، و درحالیکه دستش را تکان می‌داد، گفت:

— یادت باشد که ما پنج نفر سو گندخوردہ‌ایم نازی‌هارادر هر نقطه‌ای که دستور بدھند، از پای در بیاوریم و تاسیسات نظامی آنها را نابود کنیم. عملیاتی که‌ما انجام می‌ذهیم، حتی یک‌هنه کسر باز با تجهیزات کامل هم نمی‌تواند انجام بدهد. حالا باید خودمان را برای وارد کردن دومین ضربه آماده کنیم.

به شوخی گفتم: با آن سیاه مست‌ها، بطور قطع در ماموریت جدید‌هم هو فق می‌شویم!

به حالت عصبانی لبانش را جمع کرد و غرید:

— همه‌اش تقصیر گاستون است. نباید به آنها شراب میداد.

گفتم: ترا آدم خونسردی می‌دانستم.

نگاهم کرد و گفت:

— ولی نه در همه‌حال، احساس مسئولیت نمی‌گذارد خونسرد باشم.

— فراموش کن آنها چکار می‌کنند، خشونت بی‌فایده است.

— و این، نتیجه رفتار ملایم است که می‌بینی.

«مایک» برای چند لحظه به نقطه‌ای خیره شد، بعد دست به جیب بغل نیم‌تنه‌اش بر دونقهه فرانسه را بیرون آورد. از جیب دیگرش هم یک ذره بین بیرون کشید. نقشه را به روی میز باز باز کرد و ذره بین را بروی آنها گرفت، تاجده‌های شماره ۲۵، ۷ و ۲۸ را بوضوح ببینند... نوک مدادش را بروی نقشه به گردش درآورد و سه جاده اصلی را به علامت ضربدر مشخص کرد.

امیر عشیری

جاده شماره ۲ درست در امتداد خط ساحلی کشیده شده بود. در جنوب آن، جاده شماره ۲۸ و بعد جاده شماره ۷، بهوضوح دیده میشد. هر سه جاده در شهر «ابویل» با یکدیگر تلاقي می کردند. مهمترین آنها، جاده شماره ۷ بود که به جاده شماره ۴۰ که از بندر «کاله» شروع می شد و در بندر «بولونی» به جاده شماره ۷ وصل می شد.

هر سه جاده و بخصوص جاده شماره ۷ و امتداد آن، یعنی جاده شماره ۴۰، مسیر اصلی نقل و انتقالات قوای آلمان از سواحل هلند به سواحل شمالی فرانسه وبالعکس بود.
«مایک»، ذره بین را به روی نقشه گذاشت، دستی به صورتش کشید و گفت:

— حدس میز نم ساعت حمله متفقین به سواحل شمالی فرانسه، نزدیک باشد.

گفتم، اگر این طور بود، چه لزومی داشت که این ماموریت را بما و اگذار کنند. نیروی هوایی در اولین ساعت حمله، به سهولت میتواند کلیه جاده ها و پل ها را مهندم کند.
— ولی آن یک بیت شعر «لرد بایرون» را نمی شود نشنیده گرفت.

— به چه دلیل؟

گفت: به این دلیل که تکرار آن یک بیت شعر، نوعی علامت رمز بود.

گفتم: بله، علامت رمز، قبل از مخابره پیام رمز برای مامورین سری از گلیس در فرانسه، فقط این حدس را میشود زد، فکرمی کنم نظر توهم جز این چیز دیگری نباشد. حالا اگر ناراحت نمی شوی، میخواهم پیشنهاد کنم که دو ساعتی بخوابی. بدون

استراحت نمی توانیم حرکت کنیم.

«مایک» با عصبانیت گفت:

— این را باید به آنها می گفتیم، ولی آن احمق‌ها اصلاحه فکر استراحت نیستند، وضع از این بدتر نمی‌شود، «هالسلی» ساز دهنی می‌زند، آن دو تا دلچک هم میرقصند، «گاستون» بی‌شعورهم دارد قهقهه میزند. آنوقت من و توان‌تظاهرداریم که با این افراد و اعصاب خسته و کوفته‌شان، به محل ماموریت حرکت بکنیم... پوزخندی زد و اضافه کرد:

— ستون پنجم، واقعاً که هسخره است!

مایک حق داشت از رفتار احمقاًنه آنها عصبانی شود، رهبری گروه را به عهده داشت و با دریافت پیام رمز، باید طرح ماموریت جدید را می‌ریخت و افراد را رهبری می‌کرد، همه‌مان به چند ساعت خواب احتیاج داشتیم، در حالی که آنها بدون توجه به این موضوع، با نوشیدن چند بطرشراب، از حال طبیعی خارج شده بودند و طبعاً بیشتر از حد معمول، باید استراحت می‌کردند.

«مایک» همان‌طور که نگاهش به نقشه فرانسه بود، گفت:

— بر و آنها را ساکت کن، به صبح چیزی نماید.

گفتم، شرطش اینست که تودخالت نکنی.

«مایک» حرفي نزد. سرش را میان دست‌ها گرفت و نگاهش را به نقشه فرانسه دوخت...

به اتفاقی که دوستان سرگرم رقص و پایکوبی بودند، رفتم

«گاستون» دم در اتفاق ایستاده بود. آهسته باو گفتم:

— «مایک» می‌خواهد با تو صحبت کند، «لوسین» راهم با خودت بیز.

وقتی «گاستون» و «لوسین» از اتفاق خارج شدند، سازدهنی

امیر حشیروی

راه از دست «هالسلی» گرفتم و گفتم، برو بخواه گفت، آنها دارند
میر قصدند؟.

بتندی گفت: هر کاری می گویم بسکن.

خندید... اورا محاکم بروی صندلی کوبیدم.

«واتسون» به حالت اعتراض گفت:

— چه کارش داری، طاهر؟

گفت: تو و آرمی هم تعطیلش کنید.

«واتسون»، آرمی را به حال خودش گذاشت و بطرف من آمد. از راه رفته بپیدا بود که کاملا از حال طبیعی خارج شده و در خودش مسلط نیست... رو بروی من ایستاد، هشت گرمه کرده اش را بلند کرد و گفت:

— کی به تو گفته که در کار مادخالت کنی؟

سیلی محاکمی بین گوشش خواباندم و گفت:

— «مایک» این دستور را داده.

همان یک سیلی تعادلش را بهم زد، بطوریکه نتوانست خودش را نگه دارد. تنه اش به صندلی و میز وسط اتاق خورد و در کف اتاق افتاد... سعی کرد بلند شود. ولی نتوانست. دو باره کف اتاق افتاد و بی حرمت ماند...

«آرمی» و «هالسلی» بمن خیره شده بودند... بطرف آرمی رفته، رومیزی را که بشکل کلاه و بطرز مسخره ای به سرش گذاشته بود، از سرش کشیدم و گفت:

— دراز بکش.

کمی تلو تلو خورد و گفت:

— تو نباید به ما دستور بدھی.

ستون پنجم

دستم را به سینه اش زدم و اورا به عقب هل دادم : چند قدمی که عقب عقب رفت، مثل نعش بر کف اتاق افتاد ... روگر داندم که بیچنم «حالسلی» چکار می کند... او هم بر کف اطاق دراز کشیده بود. هر سه شان بخواب رفتند... بر گشتم پیش «ما یک» . پرسید:

— چکارشان کردی؟

گفتم: جز با خشونت، طور دیگری نمی شد ساکتشان کرد.
«ما یک» گفت: من بهتر از شما آنها را می شناختم. جز با خشونت، طور دیگری نباید با آنها رفتار کرد.
«لوسین» گفت: همه اش تقصیر من بود، نباید به آنها شراب میدادم.

«ما یک» آهسته گفت:

— دیگر اینکار را ذکن.

از جا بر خاست و اضافه کرد: من میروم بخوابم... گاستون با من بیا.

وقتی آندو از اتاق خارج شدند، من و «لوسین» چند لحظه به همدیگر حیره شدیم . او لبخندی زدو گفت :

— مثل اینکه تو هم خسته هستی و باشد تنهاییت بگذارم.

گفتم: مگر خسته نیستی؟

خندید و گفت:

— همه مان خسته هستیم... میروم برای تویک بالش بیاورم خودم را بروی یک مبل چرمی انداختم . پاهایم را دراز کردم و گفتم:

— بالش نهی خواهم ، همین طوری هم می توانم چند ساعتی بخوابم .

امیر عشیری

«لوسین» نگاه معنی داری بمن انداخت . بعد بطرف در اتاق رفت... گفتم:

— لطفا چراغ را خاموش کن.

چراغ را خاموش کرد و بی آنکه حرفی بزند، از اطاق بیرون رفت و در راه بست ...

تازه چشمها یم گرم شده بود که صدای بازشدن در اطاق بگوشم خورد، از صدای در معلوم بود کسی که قصد ورود به آنجا را دارد، سعی می کند طوری داخل شود که صدای در بلند نشود جز آنکه حدس بزنم صاحب آن نگاه معنی دار برا یم بالش آورده به شخص دیگری فکر نمی کردم ... حدسم درست بود . در اتاق اندکی باز بود. روشنائی چراغ را هر و بداخیل اتاق تابید. «لوسین» را در لای در دیدم که بالشی کوچک در دستش بود. با احتیاط داخل اتاق شد و با همان احتیاطی که در را باز کرده بود آنرا دوباره بست. چند بار صدایم کرد ... جوابی ندادم و وانمود کردم که خوابیده ام... بطرف من آمد. صدای قدمها یش را می شنیدم . . . روی دسته هجل چرمی نشست و لحظه ای بعد ، گرمی صورت اطیافش را بروی صورتم حس کردم... آهسته گفتم:

— بہت که گفته بودم به بالش احتیاجی ندارم.

با صدای خفه ای گفت:

— میدارم عزیزم، ولی نگفته بودی که بمن احتیاج نداری بالش بھانه بود.

خواستم حرفی بزنم، که بالباش دهانم را بست و خستگی را از تنم گرفت... اورا از روی دسته هجل ، به آغوشم کشیدم و سرویش را غرق بوسه کردم... گفتم:

ستون پنجم

- حالا خواهش می کنم به ازاقت بر گرد.

- همینجا میخوابم، در بغل تو.

- این محل را برای یکنفر ساخته اند.

- کف ازاق می خوابیم.

گفتم: نکند حیال میکنی در این خانه فقط من و تو هستیم ،
نمی خواهم « ما یک » و « گاستو » بفهمند که من و تو خلوت
گردیم .

در حالیکه لبانش را بروی صورتم می کشید، گفت:

- وقتی هواروش شد، بر می گردم به ازاقم.

- آن موقع ذه، همین حالا برو هرا تنها بگذار.

- باید هیدانستم تو از من خوشت نمیاید . کاش
بیامده بودم .

لیان قشنگش را بوسیدم و گفتم.

- سعی کن عاقل باشی عزیزم. اگر از تو خوشم نمی آمد ،
بوسنهات را با بو-ه جواب نمی دادم. ولی تو باید موقعیت من و خودت
و بقیه را درکنی، مادر وضعی نیستوم که بتوازیم آزادانه به این
قیچیل کارها به پردازیم .

« ما یک »، برادرت ، خوبی چیزهارا برای افراد گروهش
ممنوع گرده. او یک آدم مقرر اتنی است. میل ندارم نظر من نسبت به
من عوض شود. کاش زمان صلح بود و بتو ثابتی کردم که چطور
باید از دختر قشنگی مثل تو پذیرائی کرد .

دها ذش را بگوشم گذاشت و گفت :

- بگو دوستم داری .

صورتش را میان دستهایم گرفتم . با آنکه تاریکی مانع
از دیدنش بود، لبافم را بروی لبش گذاشت و گفتم،

امیر عشیری

دوست دارم لوسین عزیز.
و بعد لبانم را به لب‌اش فشدم.
به سختی حاضر شد آنجارا ترک گوید. وقتی در اتاق را
بست، نفس راحتی کشیدم و در حالیکه هنوز لطافت و گرمی لب‌اش را
بروی لبانم حس می‌کردم، با خود گفتم:
— کاش جنک به پایان رسیده بود...

* * *

— هسیو طاهر... هسیو طاهر...
هر اسان از خواب بیدار شدم و پرسیدم:
— نازیها به ما حمله کردند؟
«لورن» خنده دید و گفت:
— هتفقین حمله کردند... هسیو «مایک» مرا فرستاده که
شمارا بیدار کنم.

چشمهای خواب آلود را مالیدم، پنداشتم این خبر را در
خواب می‌شنوم... به «لورن» که رو برویم ایستاده بود، خیره شدم و
پرسیدم:

— گفتی کی حمله کرد؟
— هتفقین به ذرماندی حمله کردند.
— مطمئنی که این خبر را عوضی نشنیده‌ای؟
— او، هسیو طاهر، چرا نمی‌خواهید باور کنید.
پرسیدم: هسیو، «مایک» کجاست?
گفت، آنها پایی دستگاه فرستنده و گیرنده نشسته‌اند و به
خبر رادیو لندن گوش میدهند.

ستون پنجم

پرسیدم: بدیه کجا هستند؟

دوستان شما هنوز خواب هستند.

ساعت چند است؟

در حدود نه صبح... من رفتم، عجله کنید.

باشتای از اتاق بیرون دوید... خدایا چی هیشوم؟ یعنی مسیر جنک عوض شده است؟... از روی مبل بلند شدم و دستی به موها دم کشیدم، بدزم کوفت گرفته بود. از اتاق بیرون آمدم. بسراغ دستان سیاه هست رفتم.

هر سهشان به خواب عمیقی فرو رفته بودند... «واتسون» را صد کردم. بعد دستم را به شانه اش گرفتم، و تکاوش دادم. همینکه صداش بلند شد، گفت:

نازیها حمله کرده اند، بلندشو.

«واتسون» هر اسان از خواب پرید. برخاست، نشست؛ با چشمها خواب آلو بمن نگاه کرد و پرسید:

چی گفتی؟

نازیها مخفی گاه مارا کشف کرده اند.

آنها کجا هستند؟

کمک کن، بیدارشان کنیم.

«واتسون» بطرف «آرمی» رفت.. او را از خواب بیدار کرد و به او گفت که نازیها حمله کرده اند.

منهم «هالسلی» را بیدار کردم و باخبر جعلی، ناراحت شدیم. هر سه مرد خبیث که اگر بیدارشان نمی کرد، شاید تاظهر هم بیدار نمی شدند، دست به اسلحه برداشتند.

«آرمی» پرسید:

امیر عشیری

—ما یک کجاست؟

گفتم، ما یک و بقیه در زیرزمین مخفی شده اند، من آمده ام،
که شما را بیدار کنم، ما باید از راه زیرزمین که به پشت نمازخانه
کلیسا راه دارد، فرار کنیم عجله کنید.

آنها را از آتاق بیرون کشیدم،.. از پلکان زیرزمین که
پائین رفتم صدای رادیولندن که خبرهای مربوط به حمله قوای
متفرقین را به سواحل نرماندی پخش می کرد، سهیار خبیث را بر-
جای خود می خکوب کرد ... هرسه شان بهمن نگاه کردند . . .
«واتسون» گفت،

—حالا دیگر طاهر هم به ما کلک می زند!

گفتم، برای بیدار کردن شما، جز این راه دیگری نبود.

«هالسلی» بالحن هیجان انگیزی فریاد زد :

—بالآخره انتظار به پایان رسید.

«ما یک» انگشتتش را به طرف لبانش برد و آهسته گفت:
خبر را گوش کنید.

گوینده رادیولندن که اخبار مربوط به حمله قوای متفرقین
را به سواحل نرماندی پخش می کرد، اینطور ادامه داد:

—ناوگان سهمگین دریائی، حامل هزاران سرباز از جان
گذشته، با بیصری انتظار لحظه ای را می کشند که قدم به خاک
فرانسه بگذارند و دشمن را به نابودی بکشانند هم اکنون هزاران
هوایی بم افکن، استحکامات خط ساحلی آلمانیها را
بمبان این کنند. آنان شجاع ترین مردان تاریخ هستند که جان
بر کف نهاده اند و در حالی که به نابودی دشمن می اندیشنند، بس امر ک
چندان فاصله ای ندارند. آنان برای آزادی از دست رفته پیکار

ستون پنجم

می‌کنند. اکنون وقت آن رسیده که به وحشیگری‌های هیتلر پایان داده شود.

بدینسان آتش جنگ در سواحل نرم‌آفرینی شعله‌ور شد. آلمانی‌ها که گمان می‌بردند متفقین از «کاله» حمله خواهند کرد، سخت کوشیده بودند که استحکامات آن نواحی را تقویت کنند، تا در اولین دقایق حمله متفقین، با یک یورش سهمگین آنها را بدرباری بریزند.

جاسوسان انگلیسی که این گونه اطلاعات را از خط استحکامات «کاله» تاسو احل هلند بدهست آورده بودند، با مخابره آن اطلاعات به لندن، فرماندهی عالی نیروهای متفقین را بر آن داشته بودند که سواحل نرم‌آفرینی را برای اجرای نقشه حمله بزرگ در نظر بگیرند.

روز شنبه ششم ژوئن ۱۹۴۴، در تاریخ مملکت آزاد جهان، روز باشکوه و پر افتخاری بود، زیرا در آن روز، فریاد آزادی، در سرزمینهای تحت اشغال هیتلریها، بار دیگر طنین افکند و بدلهای مردمی که در ترس و وحشت بسرمی‌بردند، امید فراوان بخشید، امید به آزادی و صلح.

تاساعت ۹ صبح، خبر حمله متفقین از فرستنده کلیه کشورها پخش شد. حتی یک فرستنده آلمانی نیز، این خبر را بدون تفسیر و در چند کلمه پخش کرد.

جاسوسان، واعضای نهضت مقاومت ملی فرانسه. در این حمله نقش مهمی داشتند، بسیاری از فرانسویان که ظاهرا در خدمت سرویس‌های جاسوسی نازیها بودند، در واقع برای متفقین کار می‌کردند. بدستور اداره جاسوسی انگلستان تو انتsend اخبار جعلی، در اختیار

امیر عشیری

سرویس جاسوسی آلمان بگذارند، و اطلاعات محترمانه آلمانیها را به لندن مخابره کنند. اطلاعاتی که بین طریق به لندن میرسید، حاکی از آن بود که ستاد ارتش آلمان، طرح دفاعی را در بندر کاله پیاده کرده، واستحکامات آنجارا تقویت کرده است.

لازم بود، اطمینان چند درصد آنها باین که متفقین به آن نقطه حمله می‌کنند، به صد درصد افزایش یابد.

بین مینظور اداره جاسوسی انگلستان بوسیله جاسوسان دو جانبه خود، ترتیبی داد که اطلاعات جعلی هربوت به حمله قوای متفقین به بندر کاله، بدست جاسوسان آلمانی برسد. این موقعیت ستاد ارتش را گمراه کرد و نگاهی که سواحل نرماندی مورد حمله قرار گرفت وارتش هشتم آلمان که در نرماندی مستقر شده بود در استراحت بسر می‌برد سخت غافلگیر شد. بعد از خواندن که وقتی مارشال رو ندشتند، سر فرماندهی قوای آلمان در شمال فرانسه، خبر حمله و پیاده شدن نیروهای متفقین را تلفنی به مارشال کاپتل، اطلاع میدهد... کاپتل می‌پرسد:

حالا چه باید بکنیم؟.. رو ندشتند جواب میدهد، دیوانه‌ها چه کار دیگری امی توانید بکنید، بروید صلح کنید.

شرح حملات سه‌مگین قوای متفقین به نرماندی و دفاع نیروهای غافلگیر شده آلمان، خارج از ادامه این یادداشت‌هاست. فقط می‌توانم بگویم که: با حمله قوای متفقین، بزرگترین فصل تاریخ نظامی جهان آغاز شده بود.

طبعاً ماموریت‌ها باید بصورت دیگری در می‌آمد. چرا که هوایپیماهای متفقین، با حملات پی‌درپی و بلا انقطاع خود بسواحل نرماندی، و بمباران مواضع و استحکامات دشمن، مطمئناً منهدم کردن پلها برای قطع ارتباط زمینی و جلوگیری از حرکت قوای

ستون پنجم

موتوریزه آلمان، از هدفهای هواپیماها بشمار می‌رفتند. گروه‌ها، در وضع بدی قرار داشت... «مایک» معتقد بود که سازمان «او، اس، اس» از تاریخ حمله متفقین کمترین اطلاعی نداشته، چه اگر اطلاع می‌داشت، آن پیام رمز، را مخابره نمی‌کرد. تنها راه این بود که با برن تماس رادیوئی حاصل شود. این تماس در ساعت نه و نیم صبح صورت گرفت، و مایک موقعیت گروه خودش را مخابره کرد... پیامی که از برن، مخابره شد، این بود: دستور همان است که داده شده، فورا حرکت کنید.

مایک متعجب شد، بہت زده به مانگاه کرده گفت:
— سازمان ما چرا باید گیج شده باشد، در آن جهنم، حتی یک پل هم سالم باقی نمی‌ماند.

گفتم فباید وقت را تلف کرد.

گاستون گفت،
— شبکه‌ها، در آب و یل، منتظرست مایک، که عصبانی بنظر میرسد گفت:

— حرکت می‌کنیم!

در همان موقع ژان، که شب قبل، از او جدا شده بودیم، به ما مامحلى شد، و گفت: جسد پی‌بن، را در هزار عه حوالی خانه دکتر دفن کرد.

گاستون، یک کامیون سرپوشیده که سقف آن فلزی بود، در اختیارمان گذاشت، و توضیح داد که: برای نقل و انتقالات افراد مسلح نهضت مقاومت ملی، از نقطه‌ای به نقطه دیگر و مخفی نگاهداشتن آنها، تغییراتی در کامیون داده شده.

قبل از حرکت لازم بود، از کامیون که در مکان سرپوشیده‌ای

امیر عشیری

آن را مخفی نموده بودند. بازدید کنیم... ظاهر ادر کامیون. هیچ چیز غیر عادی که توجه کسی را جلب کند یا حس کنیمکار و پیش زان را نه بیند دیده نمی شد. ولی با توضیحاتی که گاستون داد. متوجه شدیم که در پشت اتفاق را نموده، اتفاق دیگری ساخته اند که از بیرون. اصلی دیده نمی شود.

اتفاق مخفی بادیواره ملزمی از محل مخصوص حمل بار. حدرا می شد. و ظاهر اکمترین روزانه ای به حارج نداشت. ولی بر بیواره ملزمی، فروختگی های دائره شکلی به اندازه یک سکه وجود داشت که بمنظور مسی رسید. آن ورده آهنتی. از ابتدا. بهمان شکل بوده ...

راه ورود به آن اتفاق مخفی. از دریچه ای بود که روی سعف کامیون ساخته بودند گاستون. به زان گفت. از دریچه وارد اتفاق شود. چون می خواهد. چیز جالبی به ما نشان بدهد. کمی بعد زان وارد اتفاق شد.. گاستون به او گفت. - روزنه ها را باز کن!

و آن وقت ما با تعجب مناشه نمودیم که چندتا از آن فروختگی های دائره شکل باز شد... وزان برای بهتر نمایش دادن آن روزنه ها. لوله اسلحه کمریش را از یکی از سوراخها عبور داد...

گاستون. با خنده گفت.

- این روزنه ها برای تیر اندازی در موقع بروز خطر تعییه شده!

ما یک گفت. مخفی گاه جالبی است! گاستون گفت. بین این اتفاق و اتفاق را نموده. یک لوله

ستون پنجم

فلزی کار گذاشتند ایم که سرنشینان دو اتاقک بتوانند ، با یکدیگر صحبت کنند .

واتسون گفت :

— من میردم ، وضع داخلی اتاقک را ببینم.

گاستون گفت :

— برای هر نفر ، دوروزنه باز بشو ، تعجبیه شده ، یکی برای دیدن و دومی برای عبوردادن لوله اسلحه . درواقع ده روزنه باز بشو وجوددارد که همه آنها علامت گذاری شده .

واتسون ، بروی سقف کامیون رفت ، و از دریچه وارد اتاقک شد . لوله اسلحه را از یکی از روزنها عبورداد ، و روزنه ، دید راهم باز کرد ، و بهما ، که در پشت دیواره فلزی ایستاده بودیم گفت :

— مخفی گاه جالبی است . بخصوص برای تیرازی درست مثل یک برج فلزی .

ما یک گفت : پس می توانیم حرکت کنیم .

گاستون گفت : من و زان با اتومبیل سواری جلو حرکت می کنیم و شما بدنبال ما .

ما یک رو کرد به آرمی و هالسلی و گفت :

— سوارشوید .

آرمی پرسید : طاهر چی ؟

ما یک گفت ، طاهر پشت فرمان کامیون می نشیند .

آرمی و هالسلی ، داخل اتاقک مخفی شدند ، در عقب کامیون را بستیم ، گاستون وزان بطرف اتومبیل خودشان رفتهند .

از بین ما ، لو سین ، تنها فردی بود آنها می ماند . وقتی از او خدا حافظی کردیم ، با اندوه گفت :

امیر عشیری

- به امید دیدار.

در حدود ساعت ده صبح بود که بطرف شهر «آب ویل» حرکت کردیم. اتومبیل حامل گاستون وزان جلو میرفت. مایک، بوسیله لوله فلزی چندبار با واتسون صحبت کرد. می خواست اطمینان حاصل کند که صداها بخوبی از داخل لوله بگوش می رسد یا نه!

«گاستون» نشانی مخفی گاه نهضت مقاومت ملی را در «آب ویل» در اختیار مان گذاشت بود که در آنجا بیکدیگر ملحق شویم. با این حال «مایک»، برای آنکه جانب احتیاط را از نظر حفاظت امنیتی رعایت کرده باشد، اتومبیلی را که «گاستون» و «زان» سرنشینان آن بودند، با دو دستگاه تعیین مسیر وجهت یاب، مجهز کرد. مشابه آن دو دستگاه را در کامیون خودمان هم نصب کرد و بودیم.

نصب دستگاههای تعیین مسیر و جهات یاب، بدین منظور بود که آنها وهم ما، از موقعیت یکدیگر در مسیری که طی میکردیم آگاهی داشته باشیم و در صورت بروز خطر، بتوانیم بوسیله دستگاه تعیین مسیر و با علامت رمز تعیین شده، بیکدیگر هشدار بدیم.

علامت رمز، در صورت بروز خطر، به این شکل بود؛ علائم رادیوئی که از دستگاه تعیین مسیر پخش میشد، دو بار قطع و مخابره و سپس قطع شود... این علامت رمز را «مایک» تعیین کرده بود. تا قبل از رسیدن به قسمت کوهستانی جاده، اتومبیل «گاستون» را که جلو حرکت میکرد، می دیدیم. دستگاههای تعیین مسیر وجهت یاب، بخوبی کار میکردند. در قسمت کوهستانی جاده، اتومبیل آنها از دیدما خارج شد، و علائم رادیوئی دستگاه تعیین مسیر آنها

کمی ضعیف‌تر شنیده می‌شد.

خبراء مر بوط به حمله قوای متفقین را به سواحل شمالی فرانسه دو سیله رادیوی کوچکی که با خود داشتیم می‌شنیدیم... خبری که مارا بیش از پیش خوشحال کرد، پیاده شدن اولین دسته از سر بازان آمریکائی به سواحل نرماندی بود.

«مایک» گفت: حالامی توانیم در باره سرنوشت جنگ صحبت کنیم.

گفتم: بعقیده من، آلمانیها جنگ را باخته‌اند.

گفت: تا قبل از پیاده شدن سر بازان آمریکائی، مشکل می‌شد سرنوشت جنگ را پیش‌بینی کرد، ولی حالاً که متفقین باشهمکین – ترین یورش در تاریخ جنگ اول و دوم، موفق شدند اولین دسته از سر بازان خود را در سواحل فرانسه پیاده کنند، یا بهتر است بگوییم جای پائی باز کنند، خیلی راحت می‌شود سرنوشت جنگ را از همین حالا پیش بینی کرد. امکان ندارد آلمانی‌ها بتوانند آنها را بدربای برینند.

گفتم: جای پا، به قیمت جان هزاران سر باز.

«مایک» سرش را تکان داد و گفت:

– بله، به قیمت جان هزاران سر باز. قبل از پیش‌بینی شده بود که پیاده کردن قوا در مقابل استحکامات و توپهای ساحلی ارتش آلمان، کار آسانی نیست، ولی ارتش آلمان در دقايق اول این حمله غافل‌گیر شد. یک ارتش غافل‌گیر شده. برای بازگشت به آرایش قبلی و آمادگی دفاع، احتیاج به زمان و آرامش دارد.

سیکاری آتش زدم و گفتم:

– بعقیده من، اینبار متفقین واقعه دونکرک را تجدید کرده‌اند.

امیر عشیری

— خیلی شدیدتر از جنگ دونکرک .

— خیلی وحشتناک است .

مگر در جبهه روسها، وحشتناک نیست ؟

پسکی به سیگار زدم و گفتم :

— جهنم فرماندی چیز دیگر نیست .

«مایک» با خنده گفت ،

— با آن جهنم چندان فاصله‌ای نداریم .

وقتی به محل مأموریتمان برسیم، پروازه‌ها پی‌ماهای متفقین را می‌توانیم بخوبی ببینیم .

صدای «واتسون» از لوله آهنه شنیده شد :

— مایک، صدایم را می‌شنوی ؟

«مایک» جواب داد ،

— بله، می‌شنوم، جی می‌خواهی بگوئی ؟

«واتسون» گفت، تا کی باید توی این سلو سر پا با بیستیم:

«مایک» به شوخی گفت ،

— اگر خیلی نداراحتی، میتوانی روی سقف کامیون دراز

بکشی !

«واتسون» گفت ، خودمانیم رئیس، شوخی بی‌مزه‌ئی

بود .

«مایک» گفت: وقتی به مقصد رسیدیم، خبرت می‌کنم.

«واتسون» جوابی نداد... به «مایک» گفتم :

— واتسون میتواند جای خودش را بامن عوض کند. البته

اگر تو خواسته باشی .

گفت: ولی من چنین چیزی نمی‌خواهم .

ستون پنجم

قسمت کو هستا نی جاده را پشت سر گذاشتیم، ولی پیچ و خمه های
حده هنوز ادامه داشت.

صدای علائم رادیوئی دستگاه تعیین مسیر که در اتو مبیل «گاستون» نصب شده بود؛ بوضوح شنیده میشد. با اتو مبیل آنها در حدود پنج کیلومتر فاصله داشتیم ...

ناگهان علائم رادیوئی که از دستگاه تعیین مسیر اتو مبیل «گاستون» پخش میشد، بصورت علامت رمز بروز خطر، درآمد ... علائم رادیوئی دوبار قطع و پخش شد، بعد، صدای آن، دیگر شنیده نشد. «گاستون» و «زان» با این علامت رمز بهما اطلاع دادند که وضع غیرعادیست.

از سرعت اتو مبیل کم کردم تا «مایکل» فرصت این را داشته باشد که چه تصمیمی باید بگیرد.

«مایک» گفت؛ لازم نیست سرعت اتو مبیل را کم بسکنی، سریعتر برو. گاستون وزان بامامورین گشته نازی رو بروشده اند، ممکن است بدون هیچ دلیلی به آنها ظنین شوند. گفتم؛ در این صورت در گیری ما با نازیها حتمی است.

«واتسون» که کم و بیش حرفا های ما را شنیده بود، پرسید:

— اتفاقی افتاده؟ ...

«مایک» جواب داد:

— از اتو مبیل گاستون علامت رمز خطر مخابره شده، مادرایم به آنها نزدیک میشویم. باحتمال قوی بامامورین آلمانی که مراقب جاده ها هستند، رو بروشده اند. سعی میکنیم با نازیها در گیر نشویم. البته اگر بهما ظنین نشوند. وقتی توقف کردیم، شما فقط در فکر حفظ موقعیت خودتان باشید.

امیر عشیری

«واتسون» جواب داد، برای پذیرائی از آنها آماده‌ایم.
«مایک» گفت: اگر آنها بوجودات اتفاقی در پشت اتاق را نمی‌بردند، آن وقت میتوانید روزنه‌ها را باز کنید. پس از عبور از آخرین پیچ جاده، اتومبیل گاستون را دیدیم... سه‌سر باز آلمانی در کنار اتومبیل آنها ایستاده بودند. «زان» و «گاستون» هم از اتومبیل پیاده شده بودند. مقابله اتومبیل «گاستون» در طرف دیگر جاده، یک اتومبیل نظامی که به سر بازان آلمانی تعلق داشت، جلب نظر میکرد. سر بازان آلمانی متوجه کامیون‌ها شدند. یکی از آنها وسط جاده ایستاد و لوله مسلسل خودکارش را رو به کامیون گرفت و بادست دیگر شعلمت ایستاد... به چند قدمی اتومبیل «گاستون» که رسیدیم، تر هنگ کردم... آن سر باز به حالت دست فنگ‌جلو آمد و بالحنی خشن گفت:

— پیاده شوید.

«مایک» و من، از کامیون پاؤین رفتیم.

«مایک» به زبان آلمانی پرسید:

— اتفاقی افتاده؟...

سر بازان آلمانی از اینکه می‌دید بایت فرانسوی آشنا به زبان آلمانی رو بروشده، بالحن هلایم گفت:

— اتفاقی نیفتاده، فقط کارت هویتیان را باید نشان بدهید.

کمی صبر کنید. تا نوبت شما برسد. آلمانی حرف زدن «مایک»، وضع سر بازان آلمانی را که درجه گروهبان سومی داشت عوض نکرد او همچنان لوله اسلحه‌اش را رو به ما گرفته بود.

به زبان آلمانی پرسیدم:

— میتوانم سیگار بکشم؟

ستون پنجم

سر بازسرش را تکان داد و گفت :

— اشکالی ندارد.

سیگاری آتش زدم و به گلگیر کامیون تکیه دادم. سوالت آن دو درجه دار. دیگر آلمانی از گاستون وزان، همچنان ادامه داشت. گوئی آنها را بازجوئی میکردند.

«مایک» همانطور که نگاهش به رو برو بود، آهسته گفت :

— گمانم به گاستون وزان ظنین شده اند که آنها را معطل کرده اند.

گفتم : باید نجاتشان بدھیم.

«مایک» آن دو درجه دار آلمانی را مخاطب قرارداد و به زبان آلمانی سلیس وروان گفت :

— ما باید هر چه زودتر خودمان را به «آب ویل» برسانیم.

«مایک» که زبان آلمانی را بدون لهجه صحبت میکرد، باعث تعجب آن دو درجه ازشد، بطوری که گمان برداشت با یکی از هموطنان خودرو برو شده اند. قیافه خشن آنها، اندکی بازشد.

چند کلمه ای با هم صحبت کردند... و بعد یکی شان بطرف ما آمد

و پرسید :

— شما آلمانی هستید؟

«مایک» خنده دید و گفت :

— من و دوستم هر دو فرانسوی هستیم، اما زبان شما را خیلی خوب میدانیم.

درجه دار آلمانی گفت :

— لطفا کارت هویتتان را بدهید.

کارت شناسائی همان را بدستش دادیم. هر دو کارت جعلی و در

امیرخشیروی

نهایت مهارت تهیه شده بود، طوری که جای تردید باقی نمیگذاشت «مایک» به اسم «مارسل آنسلین» شناخته میشد و من به اسم «آندره بویه» درجه دار آلمانی درحالی که نگاهش به کار تها بود، اسمی را تکرار کرد: مارسل آنسلین، آندره بویه... (حرف «س» را از بان خودشان با مخرج «ش» تلفظ کرد.)

نگاهش را به مادوخت و بالحنی که سوءظن خفیفی در آن احساس میشد، پرسید:

— در «آب ویل». چه کار مهمی هست که آنقدر عجله دارد.

«مایک» با همان خونسردی گفت:

— یک ملاقات مهم بارئیس گشتاپوی «آب ویل».

گروهبان آلمانی پنداشت. «مایک»، یا بهتر است بگوییم «مارسل آنسلین»، با حرفی که زده خواسته است شوخی کند، اخمهایش را درهم کشید و بالحنی تند گفت:

— کی به شما اجازه داده تا این حد گستاخ باشید؟

گفتم:

— دوست من، حقیقت را می‌گویید. ما به ملاقات رئیس گشتاپوی «آب ویل» می‌روم.

همقطارش که مثل او درجه گروهبان یکمی داشت و مسن تر از گروهبان اولی بنظر میرسید، جلو آمد و پرسید:

— چه خبر شده؟

گروهبان اولی، مطالبی را که بین خودش و «مایک» رد و بدل شده بود، برای همقطارش باز گو کرد.

گروهبان دومی پرسید:

ستون پنجم

- کارت هویتشان را دیدی ؟
گروهبان اولی گفت :
- بله، ولی اصرار دارند که اجازه حرکت بدهیم.
گروهبان دومی نگاهش را به «مایک» دوخت و پرسید :
- بارئیس گشتاپوی «آبودل» چکاردارید ؟
- «مایک»، دارتشناسائی دیگری که به امضای دکتر «نوخن» رئیس گشتاپوی پاریس و مهر آن اداره بود، از جیبش بیرون آورد و آنرا بdest گروهبان دومی داد و گفت :
- مادر نفر اجازه داریم که هر وقت بخواهیم رو سای گشتاپو را در هر شهر و منطقه ملاقات کنیم .
- بعد رو کرد بهمن و گفت :
- کارت را نشان بده .
- منهم مشابه کارت «مایک» را که با عکس خودم بود، از جیبم بیرون آوردم گروهبان آنرا از دستم گرفت ...
- مهر اداره هر کزی گشتاپو در پاریس و امضای دکتر «نوخن» که در پائین کارت بود . بحدی ما هر آنها جعل شده بود که امکان نداشت آن دو گروهبان، در صحت مهر و امضاء تردید کنند .
- دو گروهبان آلمانی، نه مامور اطلاعاتی بودند و نه ضد اطلاعاتی . آنها فقط در زمینه کارشان که مراقبت از جاده های منطقه هاموریتشان بود، تعلیماتی گرفته بودند که اگر بسرنشین یا سرنشینان اتومبیلی ظنین شدند. آنها را به هر کز خودشان بینند و تحویل بدهند. بهمین دلیل، وقتی کارت شناسائی مارا که ظاهر از طرف اداره گشتاپو در پاریس صادر شده بود، بدستشان دادیم، خودشان را جمع و جور کردند و لحن دوستانه ای در پیش گرفتند .
- گروهبانی که مسن تر بود، خودش را به اسم «هانس» معروفی

امیر عشیری

کرد و همقطارش را بنام «ویلی».

«هانس» گفت:

— این حق را دارم که اسم و شماره کارت شمارا یادداشت کنم.

«مایک» گفت:

— متأسفم گروهبان. رئیس گشتاپوی «آب و بل» این حق را دارد، نه شما. تنها کاری که می‌توانید بکنید، اینست که همراه ما به هر کز گشتاپو در «آب و بل» بیایید.

«هانس» گفت:

— لزومی به اینکار نیست.

«ویلی» گفت:

— جرا این کارتها را زودتر نشان ما ندادید...؟

«مایک» با خنده گفت:

— اول لازم بود فرانسوی بودنمان را ثابت کنیم، بعد بگوئیم که ماهم از دوستان شما هستیم. «هانس» کارتها را بهما رد کرد و گفت:

— می‌توانید حرکت کنید.

«مایک» اشاره به «گاستون» و ژان کرد و پرسید:

— آنها کارت هویت ندارند؟

«هانس» گفت: به روشنان ظنین هستیم. یکی شان مسلح بود، جواز حمل اسلحه هم نداشت.

پرسیدم: با آنها چه کارمی خواهید بکنید؟

«ویلی» گفت: هردوشان را تحویل گشتاپو میدهم. آنها بهتر می‌توانند این دونفر را به حرف بیاورند، ما که نتوانستیم.

«مایک» بالحنی قاطع گفت:

ستون پنجم

— حتما این کار را بکنید . به احتمال قوی هر دوشان از اعضاى نهضت مقاومت ملی هستند . حتی کارتھای هویتشان هم باید جعلی باشد . ما هم بین راه کهمی آمدیم، سه نفر آمریکائی زاکه کنار جاده ایستاده بودند ، سوار کردیم . آنها حاضر شده اند سی هزار فرانک به ما بدهند که هر سه شان را به مرز بلژیک بر سازیم . ظاهر اقبال کردیم ، ولی وظیفه ای که گشتاپو به عهده همان گذاشته نمی توانیم عدول کنیم . ما در خدمت گشتاپو هستیم . این کامیون راهم گشتاپو پاریس در اختیارمان گذاشته است .

کامیونهای دیگر فرق دارد . مخصوص دام انداختن انگلیسیها و آمریکائی هاست که مخفی شده اند .

نه فقط آن دو گروه بان آلمانی بلکه منhem از حرفهای «ما یک» گیج شده بودم . چون اگر هم نقشه ای طرح کرده بود، بین راه راجع به نقشه خود حرفی به من نزدیک بود . جز اینکه فکر کنم دیوانه شده، یا با نقشه ای که کشید خودش و بقیه را بکام مرک می کشاند فکر دیگری به مغزم راه نمی یافت . چاره ای نیود، باید سکوت می کردم و می گذاشم که او این بازی خطرناک را تا آخر ادامه دهد .

«هانس» پرسید : اینها ائی که گفتید جدی بود؟

«ما یک» گفت : می توانید صدای آنها را بشنوید . آنها را در اتاق مخفی کامیون، مخفی کردیم . «هانس» گفت هر سه شان را دستگیر می کنیم .

«ما یک» گفت : لزومی به اینکار نیست ، آنها راه فرار ندارند . به شما اطمینان می دهم که تحویل این سه نفر را به حساب شما بگذارم . از این راه بدرجه استوار دو می ، و شاید هم استوار بکمی ، باضافه مدل از این شوید . چشمان دو ویلی ، و «هانس» از خوشحالی درخشید . «ما یک» طوری آنها را تحت نفوذ کلام خویش

امیر عشیری

در آورده بود که من مطمئن شدم هر کاری به آن دو گروه بان آلمانی
بگوید، بدون چون و چرا انجام می‌دهند،
«هانس» برای آنکه مطمئن شود «مایک» دروغ نمی‌گوید، گفت:
— می‌خواهم صدای یکی از آن سه نفر آمریکائی را
 بشنویم،

«مایک» گفت: با کمال میل خواهش می‌کنم وقتی به عقب
کامیون رسیدیم، آهسته صحبت کنید، چون مطمئن نیستم که آنها
زبان آلمانی نمی‌دانند. شاید یکی از آنها به زبان شما آشنا باشد.
حال همراه هن بیاید.

سپس روکرد به من و گفت:
— آندره، توهمن با ما بیا ...

به عقب کامیون رفتیم. «مایک» در کشوئی اتاقک کامیون را که
رو به بالا جمع می‌شد، باز کرد و گفت،
این برای اطمینان شما، می‌بینید که کامیون خالی
است،

«ویلی» آهسته پرسید:

— اتاقک مخفی کجاست؟

«مایک» بادست دیواره فلزی انتهای اتاقک کامیون را
نشان داد و گفت:

— آنجا، اتاقک مخفی، درست بین اتاقک راننده و این فضای
خالی واقع شده لطفا آهسته تر صحبت کنید، و وقتی داخل کامیون
شدم، اصلا نباشد حرف بزنید.

«هانس» سرش را بطرف «مایک» برد و پرسید:

ستون پنجم

- از کجا وارد اتفاقک می‌شوند؟

«ما یک» گفت، از سقف کامیون. آن بالا یک دریچه هست که از داخل باز و بسته می‌شود.

بعد خودش داخل کامیون شد... به دو گروهبان آلمانی

گفت:

- بیایید بالا.

ذکر این من هر لحظه بیشتر می‌شد، هدف «ما یک» مشخص بود. او می‌خواست «گاستون» و «ژان» را از چنگ آنسه آلمانی مسلح نجات بدهد، ولی نقشه‌ای که برای رسیدن به هدف مشخص کرده بود، بسیار خطرناک می‌بینمود. در موافقیت نقشه «ما یک» تردید داشتم. فکر اینکه دو گروهبان آلمانی، با آگاهی از اتفاقک مخفی، ناگهان عکس العمل خشن و تندی نشان دهند، پشتم را می‌لرزاند، دو گروهبان آلمانی مسلح بودند و اسلحه در دستشان بود. هر آن می‌توانستند تمام نقشه‌های «ما یک» را نقض برآور کنند. در مقابل ذکر این من، «ما یک» با خونسردی و اطمینانی که از گفته‌ها یادش احساس می‌شد، نقشه خود را دنبال می‌کرد، نقشه‌ای که حتی نمی‌توانستم حدس بزنم به چه نحو اجراء شود.

«ما یک» در حالی که از گشتش را به لبانش گذاشته بود و دو گروهبان آلمانی را وادار بسکوت می‌کرد، آنها را به پشت مخفی گاه سه مرد خبیث برداشت. بادست، چند ضربه به دیواره فلزی اتفاقک زد. «ویلی» و «هانس» گوشها یشان را به دیواره مخفی گاه جسمانده بودند...

صدای «واتسون» از داخل اتفاقک شنیده شد:

- بیرون چه خبره؟ ما تاکی باید توی این دخمه

بمانیم:

امیر عشیری

صدای اوضاعیف بگوش میرسید ... «مایک» به او گفت :
— ساکت باشید. هیچ اتفاقی نیفتاده . تا چند دقیقه دیگر
حرکت می کنیم . نازیها دور و بر کامیون ایستاده اند ، حرف
نزنید .

بعد بادست به «ویلی» و «هانس» اشاره کرد که از کامیون
خارج شوند .

«مایک» آخرین نفری بود که از کامیون خارج شد ...
دو گروهبان آلمانی را چند قدمی از کامیون دور کرد. منهم بدنبالش
رفتمن تا ببینم «مایک» که در قالب یک جادوگر ، به ایفای نقش
پرداخته بود، پس از افشاء حقایق، ادامه نقشه‌ای را که طرح کرد.
به چه نحوی می خواهد اجرای کند .

اور و به دو گروهبان آلمانی کرد و گفت :

— به «آب ویل» که رسیدیم، من و «آندره» به اتفاق شما
دو نفر، به گشتاپو میردیم و آن سه نفر آمریکائی را تحویل می
دهیم .

«هانس» بالحنی که معلوم بود با پیشنهاد «مایک» موافق
نیست، گفت :

— به «آب ویل» که رسیدیم ، شما باید آن سه نفر آمریکائی
را به من و «ویلی» تحویل بدهید و بدنبال کارتان بروید. «مایک» و اندیشید
کرد که با این پیشنهاد موافق نیست ، ولی چاره‌ای جز قبول آن
ندارد. شانه‌هاش را بالا نداشت و گفت :

— باشد، قبول می کنم .

بعد خندید و اضافه کرد :

— ازحالا باید ارتقاء درجه شما را تبریک بگوییم .

ستون پنجم

منهم برای آنکه حرفی زده باشم، گفتم :
— درجه و مدل لیاقت .

«هانس» که برق خوشحالی در چشمانتش هی درخشید، گفت :

— تا وقتی صدای یکی از آنها را نشنیده بودم، حرفهای شما را باور نمی کردم .
«ویلی» گفت؛ فکر نمی کردم «مسیو آنسلین» انگلیسی هم بدآرد .

«مایک» با خنده گفت :

— زبان انگلیسی را بستور گشتا پو یاد گرفتم. «آندره» هم همین طور، ولی فقط برای مکالمات کوتاه .

«هانس» گفت؛ «ویلی» و من با اتومبیل خودمان، بدنیال کامیون شما حرکت می کنیم .

«مایک» گفت؛ منهم می خواستم همین را بگویم. شما باید مراقب سقف کامیون باشید. و اما آن دونفر که منظون واقع شده اند، باید با اتومبیل خودشان حرکت کنند. مامور شما هم در اتومبیل آنها می نشینند که مراقبشان باشد. به مامور خودتان دستور بدهید که اگر آن دونفر بفکر فرار یا مقاومت افتدند هر دو شان را بکشد .

«ویلی» گفت؛ آنها از این حماقتها نمی کنند .

«هانس» گفت؛ حرکت می کنیم .

به اتومبیل «گاستون» نزدیک شدیم . من و «مایک» سعی کردیم به «گاستون» و «ژان» نگاه نکنیم. «مایک» از «هانس» پرسید :

— از این دونفر کدامشان مسلح بود ؟

«هانس»، ژان را نشان داد ... «مایک» سیلی محکمی به

امیر عشیری

زان زدو گفت :

— شما دو نفر باید از اعضای نهضت مقاومت ملی باشید. به «آب ویل» که رسیدیم، هر دو تان را تحویل گشتای پوهی دهیم. آنها خیلی راحت می‌توانند شما دوتا را به حرف بیاورند.

«هانس» به «گاستون» و «زان» گفت : سوارشوید.

بدنبال آنها گروهبان سوم مسلسل بدست سوار اتومبیل «گاستون» شدوری صندلی عقب نشست و لوله مسلسل خود را رو به آنها گرفت... «هانس» به گروهبان سوم گفت : اگر آن دو نفر دست از پاختا کردند، هر دو شان را بکش.

«ویلی» از ما جداشد که سرا اتومبیلشان را بر گرداند ... «هانس» به گاستون گفت :

— حرکت کن .

«مایک» گفت : یک دقیقه صبر کنید.

«هانس» پرسید : چی شد؟

«مایک» گفت : بین ما باید علامت رمزی وجود داشته باشد که اگر اشکالی پیش آمد و خواستیم توقف کنیم، با علامت رمز، بیکدیگر خبر بدیم؛ به عقیده من با نور چراغهای اتومبیل می-توانیم یک علامت رمز درست کنیم. دوبار روشن و خاموش کردن بنظر شما چطور است؟

«هانس» گفت : به این فکر نبودم، موافقم:

«مایک» رو کرد به «گاستون» و گفت :

— فهمیدی چی گفتم؛ هر وقت با نور چراغهای کامیون علامت دادم، توقف می‌کنم. سعی نکن خودت ورقیت را بکشتن بدھی حالا با چراغ که علامت دادم، حرکت می‌کنم؛

ستون پنجم

بعد، گروهبان سوم سوم مسلسل بدست را مخاطب قرارداد و به زبان آلمانی گفت،
- مرآقبشان باشید.

«هانس» بطرف اتومبیل خودشان رفت. من و مایک هم به کامیون خودمان نزدیک شدیم... مایک گفت:

- برو پشت فرمان بنشین و با چراغ علامت بده.

قبل از آنکه «مایک» بغل دست من بنشینید، باروشن کردن چراغها، به «گاستون» علامت دادم که حرکت بکنند. بدنبال اتومبیل آنها ما حرکت کردیم و پشت سر ما، «ویلی» و «هانس» ... سکوتم را شکستم و گفتم:

- نمی خواهم بپرسم چه نقشه‌ای کشیده‌ای. آنچه که برای من مهم است، پایان نقشه توست.

«مایک» پوزخندی زد و پرسید:

- خودت چه حدس می‌زنی؟

گفتم: نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم ا
گفت، فکر کن. شاید بفهمی.

دراینکه «مایک» مرتکب اشتباهی نمی‌شد، تردید نداشت. هنتها نقشه‌ای بس خطرناک طرح کرده بود و تنها یک نقطه آن برایم مجهم بود و آن پایان بازی خطرناکی بود که بادو گروهبان آلمانی شروع کرده بود. برای پیدا کردن آن نقطه مجهم، سعی کردم نقشه «مایک» را تا آنجا که قدم به قدم دنبال کرده بودم، در ذهنم برآههای مختلف بکشانم و و نتیجه گیری کنم.

- پیداش کردی؟

امیر عشیری

— هنوز، ذه!

و ناگهان یادم آمد که «مایک» در کشوئی عقب کامیون را پائین نکشیده، این عمل او را به روزنهای دیواره فلزی مخفی گاه آن سه مرد خبیث، ربط دادم. قضیه برایم روشن شد، با خودم گفتم:

حقا که او در حرفه خودش یک استاد است.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم:

— تو واقعاً استادی. حالا دیگر ایمان من به تو بیشتر شد. خندهید و گفت: بالاخره فهمیدی. این بازی به کجا

می رسد؟

— آره، فهمیدم.

— می دانستم می فهمی.

گفتم. آن دو گروهبان آلمانی را از روزنهای دیواره فلزی. بر احتی می توان هدف قرار داد.

«مایک» به شوخی گفت:

— داری شعر می خوانی؟

نگاهش کردم و گفتم:

— الحق نقشه حساس شده و ما هر آنها ای طرح کردہ ای.

خندهید و گفت: نقشه من طرح قبلی نداشت. ناگهان به این فکر افتادم که آنها را به این طریق از سر راهمان برداریم و «گاستون» و «ژان» را نجات بدھیم. امیدوارم که آن سه مرد خبیث بتوانند درست هدف گیری کنند.

— برای آن گروهبان سوم، چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟

— مهم، این دو گروهبان هستند که از پشت سرمان دارند

می آیند .

- پس چرا معطلی ؟

«مایک» از طریق لوله‌آهنی، با واتسون، تماس گرفت:

- صدایم را می‌شنوی ؟

«واتسون» گفت:

وقتی حرکت کردیم تصمیم داشتم. وضع خودمان را بپرسم، ولی احتیاط کردم .

«مایک» گفت، یکی از روزنه‌هارا باز کن، آن وقت می‌فهمی در چه وضعی هستیم ...

چند لحظه بعد، «واتسون» گفت :

- محسابی تو تله افتاده‌ایم !

«مایک» گفت: نه احمق ! مادر تله نیفتاده‌ایم آن دو گرهبانی آلمانی در تیررس مسلسل‌های شما سه نفر قرار گرفته‌اند. ببینم چه می‌کنید، ولی اول باید فاصله را در نظر بگیرند.

«واتسون» خنده دو گفت :

- حق با توست مایک من احمق هستم. روزنه‌ها را باز کردم و لوله‌های مسلسل را دردهانه روزها گذاشتیم. فقط منتظر دستور تو هستیم .

- فاصله را در نظر بگیر .

- آره، یادم نبود. فاصله زیاد است، از سرعت کامیون کم کنید .

«مایک» گفت، توقف می‌کنم، هر وقت صدای گاز موتور کامیون بلند شد، میتوانید شلیک بکنید .

بعد رو گرد به من و گفت، نکهدار .

امیر عشیری

همینکه کامیون را کنار جاده نگهداشت، «مایک» پرید پائین و باشتای بـه عقب کامیون رفت... کامیون را خاموش نکرد. نگاهم را به آئینه کنار درست خودم دوختم... اتومبیل گروهبان‌های آلمانی را میدیدم که از عقب می‌آمد. به چند قدمی کامیون که رسید، توقف کرد... معلوم بود «مایک» موضوعی را بهانه کرده و دارد با آنها صحبت میکند، اورانمیدم، ولی از نگاه گروهبان «ویلی» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بـود، فـهمیدم «مایک» در طرف دیگر اتومبیل استاده است... طولی نکشید که «مایک» برگشت سرجایش و گفت :

— حالا نویت توست.

به پـدال گاز فشار آوردم ... صدای گوشخراش گاز و موتور کامیون را تابه آخر بلند کردم... لحظات حساس و خطرناکی بـود. صدای رـگبار مسلسل‌ها را شنیدم. چند لحظه بـیشتر طول نکشید. «مایک» بـادست اشاره کرد که صدای گاز را قطع کنم... پـایم را از روی پـدال گاز برداشتیم.

«مایک» به واتسون گفت :

— حالانوبت من است که بـپرسم اوضاع چطوره؟

«واتسون» با خنده و لحن مخصوص به خودش گفت :

— از دو گروهبان آلمانی، دو جسد آبکش شده ساختیم.

فکر نمیکنم جای سالمی در صورت وسینه‌شان باقی مانده باشد. اگر قبول نداری، یک نگاه به اجسادشان بـکن. هدف گیری عالی بـود. «مایک» برای بار دوم پـیاده شد... وقتی برگشت، گفت :

— حالانوبت گروهبان سوم است، حرکت کن، به «گاستون» هم علامت بـده که توقف کند.

ستون پنجم

دوباره حرکت کردیم... با آذکه فاصله‌ما با اتومبیل «گاستون» زیاد شده بود، دوبار با چراگهای کامیون علامت دادم. این، همان علامت رمز توقف بود.

اتومبیل آنها توقف کرد... «مایک» گفت:

— لازم نیست تند بر وی.

پرسیدم: دفعه اول که پیاده شدی، با «هانس» راجع به چی صحبت کردی؟

گفت: به آنها گفتم که یکی از سه آمریکائی، حالت خوب نیست...

«هانس» گفت: مهم نیست، بگذار بمیرد.

ولی دیگر نمیدانست که چند لحظه بعد، خودش و «ویلی» کشته خواهد شد.

— از کشته شدن آنها ناراحت نیستی؟

— به چه دلیل باید ناراحت باشم؟

— ممکن است یک خواهش ازت بکنم؟

— بگو ببینم چی می‌خواهی بگوئی.

گفتم: آن گروهبان سوم را نکش، خلع سلاحش بکن و همینجا...

بمیان حرفم دوید و گفت:

— همینجا آزادش کنم... داری هذیان می‌گوئی؟! ماجز کشتن و خراب کردن، هاموریت دیگری نداریم.

گفتم: ولی او خیلی جوان است، هنوز از زندگی چیزی نفهمیده.

پوزخندی زد و گفت:

— مگر تو، «ژان» و بقیه پیرهستید؟

امیر عشیری

— من دارم راجع به او حرف می‌زنم.

— ترحم و دلسوزی را کنار بگذار.

گفتم: گوش کن مایک، بپر حمی و خشو نت هم حدی دارد. خواهش می‌کنم اورا نکش، آزادش کن. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. ولی این خاطره همیشه برای توباقی می‌ماند.

دندازهایش را برویهم فشد و گفت:

— ایدن از خصوصیات آدمهائی است که در حال جنایت هستند.

و حالاتوی خواهی این خصوصیات را با ترحم و دلسوزی عوض کنی. ببینم، اگر «زان» یا «گاستون» بفکر فرار بیفتد، یا از آن گروهبان سوم خیلی جوان که تو و کیل مدافعاً شده‌ای تقاضا کنند آنها را آزاد کند. فکر می‌کنی عکس العمل اوچه خواهد بود؟ جواب بد.

گفتم: توهمندی خواهی با دلیل و منطق ثابت کنی که کشتن او از وظایف اجتناب ناپذیر ماست و اگر آزادش بکنیم، مرتكب خطای بزرگی شده‌ایم.

— همین‌طور است.

— تو اورا ذمی‌کشی، مگر نه؟

— داریم هیرسیم. بهتر است آن گروهبان سوم را هم به حساب قربانیان جنایت‌گذاری.

— نه، تو نباید او را بکشی. ثابت کن که میک انسانی و حس عاطفی شدیدی در توجه دارد. در غیر این صورت، توهمندی آن سه‌نفر خبیث هستی.

«مایک» حرفی نزد... از گوشش چشم نگاهش کردم، بنظر هیرسید که حرفهای من در او موثر واقع شده است نگران آن

ستون پنجم

گروهبان سوم آلمانی بودم. به این امر واقع بودم که اگر وضع بر می‌گشت، همان گروهبان جوان آلمانی بهم امان نمی‌داد، ولی نوعی ترحم و دلسوزی عجیبی نسبت به او حس میکردم. از نظر من، او انسانی بود که اسیر خشونت و بی رحمیهای جنگ شده بود، به پدر و مادرش می‌آوردیشیدم که چشم انتظارش بودند. به خودش می‌آوردیشیدم که آینده در انتظارش بود.

«مایک» بالجهنی خشک گفت:

— همینجا نکهدار.

کامیون را نکهداشتم و گفتم:

— یادت باشد، آن گروهبان یک سر باز است، نه یک جنایتکار. ضمناً تو با حیله و نیرنک می‌خواهی غافل‌گیرش کنی. پس سعی کن زنده بماند.

سرش را جاذب من گرداند و آندیشناک گفت:

چشمها یست را به بند که کشته شدنش را بینیم.

باعصباً فیت گفتم: خیلی بی رحمی.

«مایک» حرفی نزد. از کامیون پائین رفت تا آخرین قسمت از نقشه‌اش را که مثل مراحل قبلی آن بوی خون می‌داد، اجر اکند... با اتومبیل «گاستون» در حدود بیست قدم فاصله داشتیم «مایک» به طرف اتومبیل آنها رقت... گروهبان جوان آلمانی خودش را به گوشه تشک‌کشانده بود که ضمن هر اقبت از «ذان» و «گاستون» پشت سرش راهم بتواند ببیند.

همانطور که پشت فرمان کامیون نشسته بودم، «مایک» را با چشمانم تعقیب میکردم. او اسلحه در دست نداشت و برای جلب اطمینان گروهبان آلمانی، حتی دستهایش را در جیب‌های نیم تنه اش

امیر عشیری

هم نبرده بود. باشتاپ گام بر میداشت. از طریز راه رفتن، و نگاهش که به گروهبان آلمانی بود، پیدا بود که میخواهد به او بفهماند حامل پیغام مهمی برای اوست. اما البته پیغامی که جزیک حیله و نیز نگ چیز دیگری ذمی توانست باشد.

«مایک» بین راه گفته بود برای بیرون کشیدن گروهبان آلمانی از اتومبیل «گاستون» و غافلگیر کردن او، چه حیله‌ئی بکار خواهد برد. با این حال، اطمینان داشتم او موفق میشود و آن گروهبان جوان را هم مثل دو همقطار دیگرش هدف گلو له قرار می‌دهد. با این اختلاف که این بار خود او باید شلیک می‌کرد.

از تجسم این صحنه در ذهنم خشم تمام وجودم را گرفت. به قانون جنگ، یا بهتر است بگویم قانون جنگل، آشنا بودم. میدانستم دشمن را در هر فرصتی باید هدف قرارداد وار روی جسدش عبور کرد. ولی مواردی هم بود که میشد آن قانون را موبه مو اجرانکردو بنظر من، آن مورد، گروهبان جوان آلمانی بود.

چرا باید اورا بکشیم؛ این سوالی بود که بین راه، «مایک» به آن جواب داده بود و جو بحث من و او با این سوال آغاز شد تا بجایی آه او را بیرحم خطاب کردم. استدلال من، این بود که بدون کشتن آن گروهبان هم میتوانیم برای خودمان ادامه دهیم، ولی طرز فکر «مایک» چیز دیگری بود .. اور هبری گروهی را به عهده داشت که نامش «ستون پنجم» بود. مأموریت این گروه که من هم یکی از افراد آن بودم، مشخص بود. باید می‌کشند، من فجر می‌کردن و از این راه، دشمن را پشت جبهه خودش مستاصل می‌ساختند .. ستون پنجم، یعنی این ... «زان» و «گاستون» در جای خود بیحرکت نشسته بودند. گروهبان آلمانی، لوله مسلسل خود کارش را در پشت سر آنها

ستون پنجم

گرفته بود. آنها، یعنی «دزان» و «گاستون» فقط این را میدانستند که «مایک» و افراد گروه او برای نجات آنها از وضع خطرناک، در تلاش پنهانی هستند.

گوئی دنیا به آخر رسیده بود. چون از لحظه برخورد با مامورین آلمانی، جزیک اتومبیل سواری که سرنشینان آن فرانسوی بودند و در همان لحظات اول درجهت مخالف عبور کرد، اتومبیل دیگری، حتی کامیون هم از آن جاده عبور نکرد. نجہنم نرماندی و پروازهواپیماهای متفرقین بر فراز جاده ها و شهرهای سواحل شمالی فرانسه، موجب قطع حرکت اتومبیل های سواری و کامیون در جاده های مناطق شمالی شده بود. از مردم فرانسه، کسی را جرات آن نبود که در جاده های شمالی با اتومبیل حرکت کند.

«مایک» به اتومبیل «گاستون» نزدیک شد. بدی آنکه مکث کنده اتردید به خود راه دهد، در عقب اتومبیل را باز کرد، سرش را به داخل اتومبیل برداشت و با گروهبان جوان آلمانی، به صحبت پرداخت...

«مایک»، به شیوه خاص حرفه خودش که چیزی جز نیز نگوچیله نبود، سعی داشت. گروهبان آلمانی را از اتومبیل بیرون بکشند و یا به شیوه دیگری او را غافلگیر کند از اوجسدی خونین بسازد.

در زرنگی وزیر کی «مایک»، جاسوس کهنه کار، کمترین آردید وجود نداشت. «مایک» حتی اگر به جای آن سه گروهبان به دونفرشان را جلوی رگبار مسلسل افراد گروه خود گذاشته بود، باشه مامور اطلاعاتی یا ضد اطلاعاتی هم برخورد نمیکرد کسی نمود که مفت و مسلم خودش و افرادش را به چنگ آلمانی ها

بیاندازد.

قوه ابتکار او در این گونه مواقع، شکفت انگیز بود. نیرنگ «مایک» موثر واقع شد. گروهبان جوان آلمانی، خودش را بطرف در نیمه باز اتومبیل کشاند و این لحظه‌ای بود که نا بودی گروهبان را به همراه داشت. در آن لحظات به صحنه بعدی این نمایش سراسر حیله و نیرنگ که خود «مایک» طراح اصلی، بازیگروکار گردان آن بود، می‌اندیشیدم. به لحظه‌ئی که گروهبان آلمانی از پشت هدف گلوه قرار می‌گرفت و جسد خون آلودش به روی جاده می‌افتد. تجسم چنین صحنه‌ئی رنجم میداد... اما چنان میتوانستم بکنم، جز آنکه ناظر آن صحنه باشم و کشته شدن گروهبان جوان را تحمل کنم؟...

گروهبان آلمانی از اتومبیل بیرون آمد... «مایک» چیزی به او گفت... گروهبان بی آنکه در نگ کند، یادست‌خوش تردید شود مسلسل خودکارش را به دست «مایک» داد. دلیلی وجود نداشت که او، یعنی گروهبان آلمانی، تردیدی به خود راه دهد. او ناظر بر رفتار دوستا نه آن دو گروهبان ارشد آلمانی بود، رفتاری کاملاً دوستا نه که در حد همکاری با آنها، برای نابودی دشمنان آلمانی بود، آن رفتار دوستا نه هر گونه شک و تردید را در او از بین برده بود.

«مایک» پس از آنکه چند کلمه‌ای با او صحبت کرد کامیون رانشان داد. گروهبان آلمانی همینکه چرخید تا بطرف کامیون بیاید، «مایک» به او فرصت نداد که حتی یک قدم از اتومبیل دور شود، همان لحظه، لواه مسلسل خودکار را به پشت گردن گروهبان گذاشت... گوئی آن لوله مسلسل برق را با فشار قوی به بدن او وارد کرد. در جاتکان خورد، و بعد بیحر کت مازد. دستهایش را آهسته

ستون پنجم

بالای سرش گرفت ..

«ژان» و «گاستون» از اتوهیبل بیرون پریدند . صدای «ژان» را شنیدم که فریاد زد :

— مایک ، آن مسلسل را بمن بده ، این یکی هم سهم من است .

با شتاب اتوهیبل را دورزد . همینکه به مقابله گروهبان رسید ، بادست ، ضربه محکمی بصورت او زد ... گروهبان اندکی تعادلش را ازدست داد و بعد به جای خود برگشت .

«ژان» اصرار داشت که مسلسل را ازدست «مایک» بگیرد و آن جوان آلمانی وحشتزده را ، زین درگبار مسلسل بگیرد . «مایک» که قبل از پیاده شدن از کامیون تصمیم بکشتن او داشت ، ازدادن مسلسل به «ژان» خودداری نمیکرد . حس کردم که حرشهای من در او موثر واقع شده است و از تصمیم خود عدول کرده ، ولی «ژان» دست بردار نبود .

اصرار «ژان» خونم را به جوش آورد . از کامیون پائین پریدم :

— ژان ، او نباید کشته شود . میفهمی .

این جمله من برای آنها غیرمنتظره بود . سکوت ، مانند سرب ، فضای آنجا را پر کرد «ژان» و «گاستون» ، بھت زده بمن خیره شدند ولی «مایک» بی تفاوت بود . گروهبان آلمانی ، نگاه بلا تکلیف و نگرانی داشت . رنگ بصورتش نمانده بود . ترس و وحشت به چهره اش چنگ انداخته بود .

«ژان» سکوت را برهم زد :

— چی شده طاهر ، چرا عصبانی هستی ؟ با همان لحن تند

گفتم :

امیر عشیری

- این گروهبان آلمانی نباید کشته شود .
«ژان» به تنیدی گفت :

- ولی او یک نازی است. اگر من و «گاستون» دست از پا خطا کرده بودیم، هر دو مان را میکشت . توداری از دشمن خودت و مدافع میکنی. این گروهبان هم باید کشته شود .

گفتم :

- این جوان، یک آلمانی است، نه یک نازی . حتی به مردم نازی هم آشنائی ندارد نازی ها ئی که باید کشته شوند، آنها ئی هستند که به تن این جوان، او نیفورم نظامی پوشانده اند و اسلحه بدستش داده اند .

«ژان» گفت :

- ولی من بایداورا بکشم .

با عصبا نیت گفتم :

- در آن صورت اول باید مرا بکشی .

«گاستون» سکوتش را شکست و خطاب به من گفت :

- تو حالت خوب است ؟

گفتم :

- از هایک بپرس ،

بعد رو کردم به «ما یک» و گفتم .

- چرا سکوت کرده ای ، تو باید تصمیم بگیری .

«ما یک» سکوتش را شکست و گفت ،

- من تصمیم خود را اگرفته ام. آزادش میکنیم .

نفس راحتی کشیدم و با خوشحالی گفتم :

- متشکرم ما یک، آن قدر ها هم که فکر میکردم آدم بی رحمی

نیستی .

ستون پنجم

«ژان» که در تپ نازی کشی می‌سوخت، به تنگی گفت،
— او دشمن، هاست. یک آلمانی است. دشمن فرانسه است،
نهاید آزادش کنیم.

«مایک» نگاه تنگی به او افکند و گفت،
— تا وقتی تو و گاستون با ماهمه کاری می‌کنید، من دستور
میدهم و شما باید اطاعت کنید.

بعد رو کرد به گاستون و گفت:

— اتومبیلت را آتش بزن، علجه کن..

«گاستون» متغیر شد و پرسید:

— به چه دلیل باید اینکار را بکنم؟
«مایک» گفت:

— بعدا دلیلش را می‌فهمی هر کاری می‌گویم بکن، «ژان»
هم بتو کمک می‌کند.

به «گاستون» گفت:

— صبر کن کامیون را از اتومبیل تورد کنم.
باشتاب بطرف کامیون رفتم و آنرا به راه انداختم.. از
اتومبیل «گاستون» چند قدمی که دور شدم، کامیون را متوقف کردم و
بعد بر گشتم پیش «مایک».

گروهبان جوان آلمانی، همچنان در وحشت بسر می‌برد.
ذکاگش به نگاه گوسفندی که زیر کارد سلاخ قرار گرفته باشد،
شباهت داشت. نگاهی مرده که کمترین فروغی در آن دیده نمی‌شد.
هر لحظه انتظار داشت از پشت سر، هدف رگبار مسلسل قرار بگیرد و
بدینسان زندگی اش در عنفوان جوانی پایان یابد. او به زبان
فرانسوی آشنائی نداشت و ذمیدانست که دشمنش بودیم، چه

امیر عشیری

تصمیمی در باره اش گرفته ایم .

رود رویش ایستادم و به زبان آلمانی گفتم :

– تو آزادی !

ینداشت سربرش میکذارم. عکس العملی نشان نداد. حتی از ترس و اضطرابش که بوضوح در قیافه اش خوانده میشد، ذره ای کاسته نشد.. با صدای خفه ئی گفت :

– پس چرا معطلید؛ راحتم کنید.

«مایک» جلو آمد، دستش را بروی شانه من گذاشت و به گروهبان آلمانی گفت :

– این ترا از مرگ نجات داد .

گروهبان آلمانی آب دهانش را فروبردو گفت :

– پس.. پس.. هر انمی کشید ؟

«مایک» گفت : ذه .

– این همکارمن، نگذاشت ترا بیکشیم. میتوانی بر گردی به واحد خود تان و برای فرات از چنگ دشمن، یک داستان بسازی. اینکار را که میتوانی بکنی.

گروهبان گفت :

– ممکن است، هر اتیر باران کنند.

«مایک» لبخندی زد و گفت :

– متفقین در نرم‌ماندی پیاده شده‌اند و ارتش‌های آلمان در حال عقب‌نشینی هستند. تو تنها کاری که میتوانی بکنی، اینست که این آنیفورم نظامی را از تنت بیرون بیاوری و تا پایان چنگ، خودت را مخفی کنی .

گروهبان گفت :

ستون پنجم

- من باید دوش بدوش هموطنانم بجنگم.

کفتم :

- پس بر گرد به واحد خودتان و ماجری را تعریف کن.
گروهبان پرسید :

- با گروهبان «ویلی» و «هانس» چه کردید ؟
«مایک» کفت : جسدشان توی اتوهیبلشان افتاده. یکراست
بر و آنجا و بعد تصمیم بکیر چکار باید بکنی.

«گاستون» با صدای بلند گفت :

- همه چیز آماده است.

«مایک» بادست پهشانده من زدو گفت :

- راه بیفت.

گفتم : نمی خواهی از گروهبان اطلاعاتی کسب کنیم ؟
گفت : اطلاعات او بدرد ها نمی خورد ماموریت ما چیز
دیگریست.

به گروهبان گفتم : یکراست بربطرف اتومبیل
خودتان.

گروهبان گفت :

- اگر من به جای شما بودم ، دشمن خودم را آزاد
نمی کردم.

«مایک» خنده ای کرد و گفت :

- اگر باز هم هم دیگر را دیدیم ، گرچه هیچ وقت این بر خورد
تجدید نمی شود. آنوقت تصمیم دیگری در باره اات می کیرم. حالاراه
بیفت.

گروهبان به راه افتاد ... چند قدمی که دور شد ، ما بطرف

امیر عشیری

کامیون رفتیم، «مایلک» به «زان» گفت:
— آتش بزن.

«زان» بطریق خاص پارتیزانی، اتومبیل گاستون را به آتش کشید، دریک لحظه، شعله‌های آتش از اتومبیل زبانه کشید. «زان» بدستور «مایلک» داخل اتفاق مخفی کامیون ند «گاستون» بین من و «مایلک» نشست که مارا تام‌خفی گاه خودشان در «آب‌ویل» راهنمائی کند. رانندگی بعده من بود، همینکه حرکت کردیم، «مایلک» نقشه جاده‌های فرانسه را ذجیب نیم‌تنه‌اش بیرون آورد و درحالی که نگاهش به نقشه بود، گفت:

— ما الان در جاده شماره ۲۹ هستیم به «آمینز» که رسیدیم، وارد جاده شماره ۳۵ میشویم که هم‌زودتر به «آب‌ویل» برسیم و همینکه ردگم کرده باشیم.

«گاستون» گفت جاده شماره ۳۵ یک جاده فرعی است، به تجربه ثابت شده که آلمانی‌ها از جاده‌های فرعی بیشتر مراقبت میکنند، عبورما از آنجا خالی از خطر نخواهد بود.

«مایلک» گفت: در حال حاضر آلمانی‌ها متوجه جبهه نراندی هستند، ولی این احتمال وجود دارد که مامورین آنها در جاده اصلی «آب‌ویل» منتظر ورودما باشند فکر میکنم طاهر منظور مرا درک کرده باشد.

گفتم: برای گاستون توضیح بده.

«گاستون» پرسید:

— اخبار تازه‌ای بدستان رسیده؟
«مایلک» گفت: با احتمال قوی آن دو گروهیان آلمانی که کشته شدند، ظرف همان چند دقیقه‌ای که بدنبال کامیون‌ما در حرکت

ستون پنجم

بودند، بوسیله بیستم با مرکز شان در «آب ویل» تماس گرفته اند و جریان برخورد با همارا اطلاع داده اند. به این دلیل، ممکن است آنها در جاده اصلی منتظر برخورد با هما باشند و باز این احتمال وجود دارد که اگر از آن دو گروه بان خبری به آنها نرسد، آنها قطع ارتباط رادیوئی هامورین گشتی خودشان را حمل بروقوع یک حادثه بکنند و در طول جاده اصلی حرکت کنند.

«گاستون» پرسید:

— اگر در جاده فرعی با هامورین گشتی آلمانی برخورد کردیم، در آن صورت چکار باید کرد؟

«مایک» گفت: در آن صورت سعی نمی کنیم با آنها وارد صحبت شویم و کارت های هویتمن را نشان دهیم و وقتمن را تلف کنیم. بضرب گلوله سربی؛ راه را بازمی کنیم، از حالا باید خودت را آماده یک در گیری خونین بکنی و هیچ تضمینی هم برای زنده ماندن وجود ندارد.

«گاستون» خنده دید و گفت:

— ولی برای تو، طاهر و بقیه افرادت وجود دارد؟!

«مایک» به شوخی گفت:

— دلیلش کارت هویتی است که گشتاپو برای من و طاهر صادر کرده. طبق کارت شناسائی آنها، ما از افراد مورد اطمینان گشتاپو هستیم: یک هوردش راه میین یکی دو ساعت پیش دیدی.

«گاستون» گفت:

— بله، دیدم. اگر وجود آن کارت های شناسائی نبود، خدا میداند چه اتفاقی می افتد.

«مایک» گفت: کارت های شناسائی جعلی گشتاپو، برای این

امیر عشیری

گونه م الواقع بود که حادثه خونینی برای ما پیش نیاید، صدای «واتسون» در لوله آهنی شنیده شد:

— ما یک، اوضاع چطوره؟

«ما یک» گفت: فعلاً از مامورین گشتی آلمانی خبری نیست. سعی می‌کنیم از جاده فرعی به «آب‌ویل» برسیم.

روزبه انتهای میرفت که به حوالی شهر «آمینز» رسیدم جاده از وسائل نقلیه دشمن، خالی بود. انتظارهم نداشتیم در همیزی که طی می‌کردیم، باستون‌های موتوریزه و سر بازان آلمانی رو بروشیم، فعل و افعال ارتش آلمان، در جاده‌های ساحلی فرانسه وجوده‌هائی که از بلژیک به سواحل شمالی فرانسه امتداد می‌یافت، ادامه داشت.

«گاستون» ما را به یک جاده خاکی که از دامنه تپه‌های سر سبز و خرم می‌گذشت، راهنمایی کرد در طول آن جاده، تنها چیزی که وجود نداشت، اثری از جنگ بود. خانه‌های روستائی در هوای سربی رنگ غروب، جالب می‌نمود.

پس از طی چند کیلومتر در جاده خاکی، وارد جاده فرعی شماره ۳۵ شدم، از آنجا تا شهر «آب‌ویل» در حدود بیست کیلومتر راه بود... در جاده شماره ۳۵، یک ستون کامیون نظامی آلمانی رو بروشدم، تعداد کامیون‌ها ده دستگاه بود، آنها از «آب‌ویل» خارج شده بودند و بطرف «آمینز» میرفته‌اند، ما از کنار آنها گذشتیم.

«گاستون» سکوت میان خودش و مارا برهم زد، «ما یک» را مخاطب قرارداد و گفت:

— فکر می‌کنم حالا بتوانم بپرسم به چه دلیل دستور دادی اتومبیل را آتش بزنند.

ستون پنجم

«مایک» خنده‌ای کرد و گفت :

— فکر می‌کردم فراموش کرده‌ای. اتومبیل تودیگر بدرمان نمی‌خورد، و با یو شرش را کم می‌کردیم :

«گاستون» لبخندی زد و گفت :

— چه دلیل قانع کننده‌ای ۱

«مایک» گفت : دلیل دیگرش این بود که نمی‌خواستم آن صحنه برای تو و «زان» تکرار شود، حالا بهتر است درباره مخفی — گاه شبکه خودتان در «آب‌ویل» اطلاعاتی در اختیارمان بگذاری.

«گاستون» گفت :

— اطلاعات من بوظ به شبکه مادر «آب‌ویل»، همانها ؎ی است که دیشب در اختیار گذاشتم .

«مایک» خنده‌ای کرد و گفت :

— به اطلاعاتی که دیشب در اختیار گذاشتی، اطمینان ندارم که درست باشد، یا ذه. چون دیشب تو کاملاً مست بودی.

«گاستون» گفت: حالا بهت ثابت می‌کنم که دیشب مست نبودم... در جنوب غربی شهر، گاراژ...

«مایک» به میان حرف اورد و گفت :

— با همین چند کلمه ثابت کردی که دیشب مست بودی .

چون دیشب گفتی در شمال شرقی و حالا می‌کوئی در جنوب غربی!

«گاستون» خنده‌اش گرفت ... گفت :

— حق با توست .

گفتم: در چند کیلومتری «آب‌ویل» هستیم با موقعیتی که داریم، مقصدمان باید کاملاً مشخص باشد.

«گاستون» گفت: به گاراژی که در جنوب غربی «آب‌ویل»،

امیر عشیری

واقع است میر ویم. مدیر و اغلب کارکنان آن گاراژ، از دوستان من و اعضای نهضت مقاومت ملی هستند، طبق پیام رمزی که دیشب به شبکه خودمان در «آب ویل» مخابره کردم، آنها متظراً مان هستند. به گاراژ که رسیدیم، به «زاکمیرابو»، رئیس شبکه تلفن میکنم و ورودمان را اطلاع میدهم.

«گاستون» در دنباله سخنان خود به تجهیزات شبکه خودشان در «آب ویل» اشاره کرد و درباره آن توضیحات مفصلی داد ... توضیحات او، میتوانست اساس عملیات تخریب گروه ما، از نظر مواد منفجره قرار بگیرد. با اینحال، «مایک» معتقد بود که باید مواد منفجره و بمبهای مخرب و آتشزا را از نزدیک بررسی کند. هوای کاملاً تاریک شده بود که به شهر «آب ویل» رسیدیم. سکوتی حول انگیز، مانند ابری تیره، فضای شهر را پوشانده بود. سیمای بلا تکلیف شهر، وجهره مضطرب و نکران مردم که در خیابان‌ها در رفت و آمد بودند، همه گویای این واقعیت دهشتزا بود که با جنگی موحس روبرو هستند. همه اینها از مصائب و سختیهای جنگ، به هنگام انتشار خبر حمله متفقین به سواحل نورماندی و مقاومت لجوچانه ارتش‌های آلمانی حکایت می‌کرد.

«آب ویل» اولین منطقه‌ای بود که حمله عظیم متفقین به فرانسه، در آنجا برای ما کاملاً محسوس بود. به راهنمائی «گاستون» وارد خیابانی شدیم که در کناره شهر واقع بود از آنجا بطرف گاراژ مورد نظر حرکت کردیم... ساعت از ۸ شب گذشته بود که به گاراژ رسیدیم. در گاراژ بسته بود. «گاستون» از کامیون پیاده شد ... و تکمه زدن اخبار کنار در آهنی گاراژ را به علامت رمز، فشارداد... طولی نکشید که در کوچکی که در وسط یک لنگه در بزرگ قرار داشت بازشد و مردی در میان در ظاهر گردید. آن مرد، با «گاستون» خوش و

ستون پنجم

بشن کرد و بلافاصله به داخل رفت و در آهنی بزرگرا باز کرد... کامیون را بداخل گاراژ سرپوشیده هدایت کرد... پشت سرمه «گاستون» در گاراژ را بست و بطرف من و «مایک» که از کامیون پائین آمده بودیم آمد و گفت:

— اینجا جای امنی است.

«مایک» گفت: ولی مانیامده ایم که اینجا بمانیم. فوراً به «ژالکمیر ابو» تلفن کن.

«گاستون» مردجوانی را که در گاراژ را بروی ما باز کرده بود بنام «کلود» و از اعضای نهضت مقاومت ملی معرفی کرد.

«کلود» گفت: تلفن در دفتر است.

گفتم: یک دقیقه صبر کنید.

«مایک» پرسید:

چی شده، صدائی شنیدی؟

گفتم: آره، صدای آن چند نفری که توی اتاق کامیون مخفی شده اند. اگر گشتاپو در همین گاراژ درسته، مارا غافلگیر کند، افراد گروه در آن اتاق زنده بگور میشوند.

«مایک» اندیشناک گفت:

— بله حق با توست. خودت ترتیب خارج شدن آنها را بده و بگوهمه شان توی اتاق عقب کامیون مخفی شوند. باشتاب به داخل کامیون رفتم و بوسیله لوله آهنی به «واتسون» گفتم که از اتاق خارج شوند. از کامیون پائین آمدم... اولین نفری که از اتاق خارج بیرون آمد، «ژان» بود، بدنبال او «آرمی» و بقیه از مخفی گاه خارج شدند.. «آرمی» نفسی تازه کرد و گفت:

— اینجا کجاست؟

امیر خشیروی

گفتم: مایلک دستور داده که همه نان توی اناقل عقب کامیون
مخفی شوید.

«واتسون» نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

— ما کجا هستیم؟

گفتم: در «آبولیل». تا چند دقیقه دیگر حرکت
می‌کنیم.

آنها را به حال خودشان گذاشتیم و به طرف دفتر گاراز
برآه افتادم، موقعی به آنجار سیدم که «گاستون» مشغول گرفتن شماره
شبکه خودشان بود. صدای زنگ تلفن شبکه شنیده می‌شد...، زنگ
سوم. قطع نشده بود که گوشی را برداشتند...

«گاستون» با مخاطب خود که «زالمیر ابو» بود به مکالمه
تلفنی پرداخت، الو... زاک، او ضاع جطوره؟... خوب، پیروزی ما
ماست، مطمئن باش... چی گفتی، شراب‌شیرین؟

در اینجا «گاستون» با صدای بلند خندهید، و دنجاله مکالمه
تلفنی را اینطور ادامه داد. بسلامتی متفقون... مکر خوبی است.
حتما باید اینکار را بکنیم... میدانم، از همان شراب‌های مورد علاقه
تو... اهشب حسابی باید هست کنیم... تا چند دقیقه دیگر حرکت می
کنیم، یادت باشد، من تنها نیستم.

وقتی «گاستون» گوشی تلفن را سرجایش گذاشت، جای آن
خنده را اضطراب و نگرانی گرفت... درحالیکه نگاهش به مایلک
بود، زمزمه کرد:

— شراب‌شیرین، از همان شراب‌های همیشگی.

«مایلک» گفت: شراب‌شیرین باید رهی باشد... موضوع

چیست؟

«گاستون» گفت :

— شراب شیرین، دو کلمه رمز، در موقع بروز خطر است .
«میرابو» با گفتن این دو کلمه رمز، بمن فهماند که گشتاپو، مخفی گاه شبکه را کشف کرده.

«کلود» پرسید :

منظور این است که «میرابو» با حضور مأمورین گشتاپو دبا تو صحبت می کرد. «گاستون» گفت :
اگر غیر از این بود، لزومی نداشت راجع به شراب شیرین سفارش کند.

بعد رو کرد به «مایک» و گفت :

— تا دین نشده باید از اینجا خارج شویم.

«کلود» بانگرانی گفت :

— شما باید «میرابو» و یارانش را از چنگ گشتاپو نجات بدید. او ضمن اعلام خطر، تقاضای کمک هم کرده است.

«مایک» تصمیم گرفت بهر قیمتی شده، «ژاک میرابو» و رفایش را از چنگ گشتاپو نجات بدهد. او مطمئن بود که مأموران گشتاپو پس از مکالمه تلفنی «گاستون» با «میرابو»، برای اینکه بسهولت بتوانند هارا بدام بیاندازند، اتومبیلهای خود را از مقابل محل شبکه نهضت مقاومت ملی دور می کنند و دویاسه نفر از مأمورین خود را به هر اقتدار از اتومبیلها می گمارند.

«مایک» روی این حدسهای نزدیک به یقین که نوعی اطمینان ذهنی بود، نقشه حمله به مخفی گاه اشغال شده بوسیله مأمورین گشتاپو، را بر اساس روشی که ترکیبی از دوروش پارتیزانی و ستون پنجم بود. طبق نقشه او، عملیات ابتدا از اتومبیل‌های گشتاپو شروع می شد.

در گاراز هیچ نوع مواد منفجره‌ئی وجود نداشت. «مایک»

امیر عشیری

به «کلوود» دستور داد که فوراً چند گالن بنزین دویا سه ظرف آماده کند.

بعد بطرف کامیون رفت و نقشه عملیات بارو شستون پنجم و پارتیزانی را برای افراد تشریح کرد... سه مرد خبیث، یعنی «واتسون»، «آزمی» و «حالسلی»، در اولین مرحله از نقشه عملیات قرار گرفتند. موققیت آنها در انجام وظیفه‌ئی که بعده شان گذاشته شده بود، مراحل بعدی نقشه «مایک» را با موققیت کامل تضمین می‌کرد. در غیر این صورت، باید طور دیگری عمل می‌کردیم.

«مایک» به افراد یاد آور شد که شکست در مرحله اول نقشه یعنی نابودی «ژاکمیر ابو» و افرادش. چون در آن صورت حمله ما به گشتاپو که در مخفی گاه شبکه در کمین نشسته بود، یک حمله سریع با آتش مسلسل‌ها می‌بود که ترو خشک را باهم درومی کرد... «مایک»، یکبار دیگر، وظیفه سه مرد خبیث را به آنها یاد آورد... این احتمال وجود داشت که گشتاپو با کنترل خط تلفنی مخفی گاه شبکه، شماره تلفن گاراژ را پیدا بکند و به آنجا حمله، در آن صورت «کلوود» به چنگ آنها می‌افتد و امکان داشت سکوت‌ش در باره ما به قیمت جانش تمام شود. «مایک» برای ذجات جان «کلوود» از خطر احتمالی، به او گفت که به افراد ملحق شود... برای حرکت آماده شدیم. «مایک» به «ژان» گفت که او و «کلوود» باهم برای باز کردن در گاراژ بروند. «ژان» مسلسل خودکارش را از شانه‌اش پائین آورد که بدنبال «کلوود» برود، ناگهان صدای زنگ در گاراژ برخاست. «ژان» و «کلوود» در جامی خکوب شدند.

«گاستون» بالحنی مضطرب گفت:
— بالآخره ردمارا پیدا کردند.

ستون پنجم

«مايدك» بى آنکە خودرا ببازد، بە گاستون گفت:
— فوراً افراد را جائی مخفی بکن، خودت هم همانجا باش.
عجله کن.

بعد بادست به ژان و کلود اشاره کرد که به مراه گاستون دیروزد . .

«گاستون» افراد را به انتهای گاراژ برد... صدای زنگی بالا—
انف طاع ادامه داشت... «مایک» در چند کلمه به من گفت که اگر
ذانیها بودند، باید غافل‌کرشن و مکنیم.

گفتم؛ تو همینجا باش، من هیروم درا بازمی کنم.

«هايک» گفت: من دم در دفتر هی ادستم.

برای باز کردن در گاراژ برآه افتادم... با صدای بلند و به زمان فر انسوی گفتم:

—مگر نهادهای این وقت شب گاراژ تعطیل است؟

صدائی، از پشت در برخاست:

در درا ماز کن.

از لجن آهرازه اش معلوم بود او کی وچه کاره است.
خودم را در حدیک سرایدار گاراژ قرار دادم و بالحنی
عامیانه پرسیدم :

نکی هستی، این وقت شب اینجا چه کار داری؟

هرد بالحنی خشن گفت:

گشتاپو۔

دالکنت ساختگی گفتہم :

همینکه در گاراژ را باز کدم، لوله تپانچه یک افسر جوان
— بله... قربان،،، بیخشید. الان - دررا بازمی کنم.

امیر عشیری

گشتاپو بروی سینه‌ام قرار گرفت، درحالی که بالوله تپانچه‌اش به سینه‌ام فشار می‌داد، مرا از سرراحت کنار برد... بدنه‌مال او، سربازان مسلح وارد گاراژ شدند، افسر گشتاپو روکرد به سربازان و گفت:

— همه جارا بگردید،
خودم را مضطرب نشان دادم و با لحنی ترسع آلود
پرسیدم:

— چه خبر شده، چه اتفاقی افتاده؟
افسر جوان گشتاپو که قیافه خشن و زحمتی داشت، پرسید:

— غیر از تو، کی اینجاست؟
صدای «مایک» از پشت سرم بلند شد، به زبان آلمانی گفت:

— غیر از مادونفر، کس دیگری اینجا نیست.
افسر گشتاپو متوجه «مایک» شد، از پیدا کردن همزبان خودش، ازد کی ملایم، شد، ولی هنوز قیافه‌اش خشن‌می‌نمود، پرسید:

— شما دو نفر چه کاره هستید؟
«مایک» که آهسته جلو می‌آمد، در کنار من ایستاد و گفت:

— مادونفر شبهای اینجا می‌خوابیم.

افسر گشتاپو گفت:

— این را میدانم بی‌شعور پرسیدم چکاره هستید.
«مایک» با خونسردی گفت:

ستون پنجم

— مکانیک .

اسمنان را پرسید، خودمان را به اسامی جعلی فرانسوی معرفی کردیم ،
افسر جوان، کارت هویت خواست، و «مایک» و من، کارت هویتمان را بدهش دادیم ،
ذکاری به کارت «مایک» انداخت و پرسید:
— زبان مارا کجا یاد گرفتی ؟
«مایک» که گوئی بایکی از دوستاش صحبت می کند ،
گفت :

— قبل از جنگ، دو سال در اشتوتکارت کار می کردم .

افسر جوان، گروهبان همراه خود را صدای کرد.. گروهبان باشتاب جلو آمد. افسر گشتاپو با او گفت :
— بیرون باش، گروهبان. گونتر تا چند دقیقه دیگر میرسد.
اورا فورا بیار اینجا .

گروهبان از گاراژ بیرون رفت ..

«مایک» پرسید : شما دنبال کسی میگردید ؟
افسر گشتاپو گفت :

— مشخصات آن چهار نفر را داریم ... بالاخره پیدایشان می کنیم ،

بعد ذکاھش به کامیون ما که آنرا بین دو کامیون دیگر متوقف کرده بودیم ، افتاد ... بطرف کامیون پیش رفت. «مایک» به خودش جنبید، در قیافه اش خواندم که می خواهد افسر گشتاپورا از پشت سر غافل گیر کند .. به پشت سر مذاکه کردم، یک سر باز آلمانی در دفتر گاراژ که یک اتاقک شیشه‌ئی بود، ایستاده بود .

امیر عشیری

آهسته به «مایک» گفتم :

— از جایت تکان نخور .

گفت: باید کار را تمام کنیم .

گفت: حماقت نکن، یک نگاه به پشت سرت بینداز، بعد تصمیم بگیر . ضمناً کامیون ما شناخته شد .

«مایک» سرش را به تعقب گرداند.. همینکه چشمش به آن سر باز آلمانی افتاد، از اجرای نقشه‌ئی که در ذهنش طرح کرده بود، منصرف شد، فهمید اگر یک حرکت غیرعادی بکند، خودش و من، هدف رگبار مسلسل آن سر باز آلمانی قرار خواهیم گرفت، در واقع، به موقع خودم واو را ازیک مرگ حتمی نجات دادم .

افسر گشتاپو بر گشت پیش‌ما، اشاره به کامیون کرد، و در حالی که نگاهش به «مایک» بود، گفت :

— این کامیون، همان مشخصاتی را دارد که گروهبان «گونتر» به ما داده، حالا انتظار دارم بگوئی آنها که با این کامیون به اینجا وارد شده‌اند، کجا مخفی شده‌اند و اسماشان جیست .

«مایک» گفت : ما آنها را نمی‌شناسیم !

افسر گشتاپو فریاد زد :

— بیشур ۱۱۱ اگر آنها را نمی‌شناسی، پس چرا اجازه دادی با کامیون وارد اینجا شوند ؟

«مایک» که هنوز خونسردیش را حفظ کرده بود، گفت :

آنها بزور وارد گاراژ شدند .

افسر گشتاپو، همازند جلادی که رو در روی محکوم به مرگ ایستاده است، با هم شت به سینه «مایک» کوبید و بالحنی مملو از کینه و نفرت گفت :

- اگر دروغ گفته باشی، بذلت را با مسلسل سوراخ سوراخ
می کنم .

«مایک» خودش را مضطرب نشان داد و گفت :

- چطور می توانم ثابت کنم که حقیقت را گفته ام ؟ همکار من
که اینجا ایستاده، تنها شاهدی است که آذموقع اینجا بود. شما یا
باید حرفهای هرا باور کنید، یا هر تصمیمی که دلتان می خواهد
بگیرید. بازهم میگویم، آنها چهار زفر بودند و بزور اسلحه وارد
گاراز شدند. کامیون خودشان را اینجا گذاشتند و فرار
کردند .

افسر فرمانده با خشم فریاد زد .

- آنها دو گروهبان آلمانی را کشته بودند .

«مایک» گفت : متاسفم !

افسر گشتاپو گفت : لازم نیست متاسف باشی .

لحظه‌یی مکث کرد و آنگاه پرسید :

- آنها را می‌شناختی ؟

«مایک» گفت، ذه قربان، آنها را نمی‌شناختم، ولی میدانم
که فرانسوی بودند .

آن افسر روکرد به من و پرسید :

- توهمن آنها را نمی‌شناختی ؟

گفتم : اولین دفعه‌ای بود که آنها را می‌دیدم .

او گفت : حالا من به شما می‌گویم آنها کی و چکاره بودند،
عضو نهضت مقاومت ملی ... بهر قیمتی شده پیداشان می‌کنیم. آنها
قدرتی ندارند که بتوانند همانع پیروزی ارتش آلمان شوند.

مسخره بود که او، هنوز هم دم از پیروزی ارتش آلمان
میزد - ارتشی که راه زوال را می‌پیمود و در کلیه جبهه‌ها در حال

امیر عشیری

عقاب نشینی بود. ولی آن افسر متعصب، نمی‌خواست این واقعیت انکار ناپذیر را قبول کند.

«مایک» با خونسردی گفت:

— وقتی آنها وارد گاراژ شدند، ما خیال کردیم از یک سرقت بزرگ برگشته‌اند، وحالا... افسر جوان نگذاشت «مایک» حرفش را تمام کند. و درحالی که در اوج خشم و کینه بسرمهی برد، بتنده گفت:

— حالاچی، هان؟

مایک گفت: حالا فهمیدیم آنها کی وچکاره بودند. من و همکارم حاضریم در پیدا کردن آن چهار نفر با شما همکاری کنیم.

او گردنش را راست گرفت و گفت:

— گشتنا پو به همکاری شما احتیاجی ندارد، همه‌تان از یک قماش هستید. آن چهار نفر، سه گروهبان ارتش‌ما را پس از غافلگیر کردن، دونفرشان را می‌کشند و گروهبان سومی را آزاد می‌کنند. گروهبان «گونتر» که زنده مانده، قیافه و مشخصات آنها را بخاطر دارد، تا چند دقیقه دیگر باینجا می‌آید.

گروهبانی که دم در گاراژ به انتظار گروهبان «گونتر» ایستاده بود، داخل گاراژ شد و خطاب به افسر فرماده خود گفت:

— ستوان میلر، از مرکز فرماندهی، شما را پایی بی‌سیم خواسته‌اند.

ستوان «میلر» به گروهبان گفت:

— مراقب این دونفر باش تا برگردم من و «مایک» از هرسو در محاصره بودیم. گروهبان آلمائی درحالی که لوله اسلحه

ستون پنجم

کمری خود را رو بدهما، نشازه گرفته بود، در چند قدمی ما ایستاده بود و چشم ازها بر نمی داشت، از سوی دیگر، دوسر باز مسلح، پشت سرمان دم دردفتر کاراژ ایستاده و مرآقبمان بودند. بقیه سر بازان به بازرسی خود از گوش و زوایای کاراژ ادامه میداند تا شاید رد و نشانه ای از آدمها نمی که در جستجویشان بودند، به دست آورند.

فکر طرح یک نقشه برای غافلگیر کردن نازیهای مسلح و رهای خودمان از آن تنگنای خفقان آور، وحشتناک بود. حتی فکر چنین نقشه ای با پیش بینی مسلم رو برو شدن آن نقشه با شکست همراه بود. پیوسته از خودم میپرسیدم: چی خواهد شد؟

وضع من و ما یک، بگونه ای بود که اگر اقدام به عمل احمقا نهای می کردم از دوسوما را زیر گبار مسلسل می گرفتند وقتی بطریز معجزه آسائی از آن بندرهای یافتیم، از «ما یک» شنیدم که او نیز ها نند هن، هر گونه راه نجاتی را مسدود می دیده و دراضطراب و نگرانی بسرمی برد. است.

اضطراب و نگرانی وقتی بسرا غم آمد که از زبان ستوان «میلر» شنیدم که گروهبان گونتر، به آنجا می آید... گونتر همان گروهبانی بود که من برای نجات او از مرگ حتمی تلاش کردم و نکذاشتم ما یک، اورا بکشد. او مارامی شناخت و تجسم آن لحظه ای که او وارد کاراژ شود و به ستون «میلر» بگوید که من و «ما یک» دونفر از آن چهار نفر هستیم پشتم از وحشت می لرزید. با اینحال می کوشیدم که خونسرد و آرام باشم و تسلط بر اعصابم را ازدست ندهم.

«ما یک» در حالی که نگاهش به آن گروهبان بود، آهسته

غزید:

امیر عشیری

- اشتباه من این بود که حرف تورا گوش کردم و آن گروهبان را نکشتم .
گفتم : حق با توست .

«مایک» درست می گفت ... احساس ترحم من به آن گروهبان ،
مارا دریک قدمی مرک قرارداده بود .

در حالیکه دراضطراب و نگرانی بسرمی بردیم ، با نتظر اورود
گروهبان «گونتر» دقیقه شماری می کردیم ... «مایک» که با حفظ
سمت معاون سازمان «او.ام.اس» فرمانده گروه خرابکاران نیز
بود ، احساس مسئولیت شدیدی می کرد ، و طبعاً نگرانی اش بیش از
من بود . هم در فکر خودش بودوهم افرادش که مخفی شده بودند . با
این حال چهره‌ی آرام و بسیار دغدغه داشت اثری از اضطراب و
آشفتگی در آن دیده نمی شد ، اما من احساس او را در آن دقایق
درک می کردم و میدانستم او درجه آشفتگی روحی بسر می برد ،
منتها می کوشید ، درون مضطرب و آشفته مضطرب بش آشکار نشود
و خصم چیزی احساس نکند .

ستوان «میلر» بر گشت . او قیافه ژنرال فاتح را بخودش
گرفته بود ، معلوم بود در تماس رادیوئی با مرکزشان خبرها ؓی
شنیده که مستقیماً به کامیون هر موزو افرادی که او در جستجوی
آنها بود ، مرتبط می شد .

«میلر» مقابل «مایک» ایستاد و با خنده ؓی که آمیخته به
کینه و نفرت بود ، گفت :
- تودروع گفتی .

«مایک» گفت ، ولی من حقیقت را گفتم .
ستوان «میلر» با قیافه‌ای عصبانی سرتکان داد و زیر لب

گفت ،

ستون پنجم

- توحیقت را ازمن مخفی می کنی .
«مایک» چنانکه گوئی درقیافه ستوان گشتا پوخوانده است
که جه خبرهای شنیده ، گفت :
- بهجه دلیل باید حقیقت را از شما پنهان کرده باشم ؟
ستوان «میلر» فریاد زد :
- به این دلیل که توی آن کامیوان ، چند نفر دیگر هم مخفی
شده بودند . آنها جاسوس آمریکائی و انگلیسی بودند . در آن کامیون ،
یک اطاقک مخفی وجوددارد ، که همین الان خودم آنرا پیدا می کنم ...
گروهبان ، مراقب این دو نفر باش ،
باعجله ، بطرف کامیون رفت ...
- زیر لب گفتم : آنها همه چیز را میدانند ، وضعمان کم کم
دارد خطرناک میشود .
- «مایک» آهسته گفت :
- خطر وقوعی است که با گروهبان «گونتر» رو بروشویم .
آن اطاقک مخفی در وضع ما تاثیری ندارد .
- گونتر بهما مدیون است .
- حرفهای احمقانه ! یک سر بازدشمن ، چه دینی به دشمن
خوددارد ؟
- باید یک کاری کرد .
- ما یک با عصبا نیت گفت ،
- تنها کاری که میتوانیم بکنیم ، اینست که به انتظار لحظه ای
باشیم که آنها ما را تیرباران می کنند !
- گفتم : وضع آنها چه می شود ؟
- گفت : آنها هم مثل ما ، خدا کند نتوانند پیداشان
بکنند .

امیر عشیری

- هنوز که موفق نشده‌اند.
- گاستون به سوراخ سمههای اینجا آشناست، باید جای امنی داشته باشند.
- ماهم باید مخفی می‌شدیم.
- ما یک باتاژ گفت،
- نباید تحت تاثیر احساسات تو قرارمی‌گرفتم. «گونتر» را هم باید می‌کشیم، دلسوی تو، یعنی این صحنه که داری می‌بینی.
- گفتم، گروهبان چهارچشمی مراقب هاست.
- بزبان فرانسوی آشنا نیست.
- میلر هنوز آن اتفاق مخفی را پیدا نکرده.
- مامور زرنک و باهوشی است، بالاخره پیدا می‌کند.
- سؤال کردم، گروهبان گونتر از کجا باید بیاید؟
- ما یک گفت، لابد از یک گاراز یا تیرگاه دیگر که باید در همین فردیکی‌ها باشد. او تنها شاهد آن ماجرا است و همراه مامورین گشتاپو به کلیه گارازها سرمی‌زند.
- چه حماقتی.
- تازه فهمیدی؟!
- نه، همان موقع که «میلر» راجع به گروهبان «گونتر» حرف زد، به ترجم احمقانه‌ام پی‌بردم.
- اول شنکجه، و بعد مرگ برادر شنکجه، یا تیرباران، با نتظر اثر، دقیقه شماری کن.
- ستوان «میلر» دارد می‌آید.
- ستوان «میلر» برگشت پیش‌ما و گفت:

ستون پنجم

- در آن اتفاق مخفی از سقف کامیون باز میشود... خوب

آنها چند نفر بودند؟

ما یک گفت: ماقط آن چهار نفر را دیدیم.

«میلر» سیلی آبداری به «ما یک» زد:

- احمق سعی نکن هرا فریب بدھی. دو گروهبانی که بدهست

آنها کشته شدند، قبل اماجرای برخوردشان را با آن کامیون و یک اتو مبیل سواری، به مرکزشان اطلاع داده بودند.

«ما یک» حرکتی از روی ناراحتی و عصبانیت کرد و گفت:

- همانطور که گفتم، سرنشینان آن کامیون به زور اسلحه وارد گار از شدند و هارا با تهدید، وادر به سکوت کردند. آنها چهار نفر بودند، قسم می خورم که افراد دیگری را ندیدیم که از کامیون بیرون بیایند، باحتمال قوی سرنشینان دیگر کامیون بین راه پیاده شده و فرار کرده اند، البته اگر گزارش رادیوئی آن دو گروهبان صحبت داشته باشد.

ستوان میلر که ظاهرش میرساند فطرتاً خشن است فریاد

زد.

- البته که گزارش رادیوئی آن دو گروهبان مقتول صحبت

دارد.

«ما یک» گفت: بله، ممکن است.

«میلر» گفت: حالا خفه خون بکیر تابتو ثابت کنم که دور غ

می گوئی...

در همان موقع، سربازانی که در جستجوی افراد نهضت

مقاومت ملی، یا بهتر بگویم، سرنشینان آن کامیون، گوشہ وزادیایی گار از را بازرسی کرده بودند، دست خالی بر گشتند... «ما یک» و

امیر عشیری

من، نفس راحتی کشیدم.

«میلر» از ارشد آنها که در چه گروهبان دومی داشت،

پرسید:

— چرا دست خالی بر گشتید؟

گروهبان دوم گفت:

— رد یا نشانه‌ای از آن افراد پیدا نکردیم.

«میلر» گفت: بیشурها، از اول هم معلوم بودند آنها را پیدا نمی‌کنید.

سر بازان، خودشان را بطرف در گاراژ عقب کشیدند... ستوان

«میلر» متوجه ماسدو گفت:

— آن دو گروهبان مقتول، ضمن تماس رادیوئی با مرکز شان اطلاع میدهند که دو نفر سرنشینان کامیون با ارائه کارت شناسائی مخصوص مأمورین مخفی گشتابو در پاریس، پیشه‌هاد همکاری با دو گروهبان را می‌کنند. و بعد...

«مایک» سخنان او را قطع کرد و گفت:

— ماهم برای همکاری با شما آماده‌ایم.

«میلر» بالحنی خشک گفت:

— روح همکاری در شما فرانسویان وجود ندارد، باین دلیل نمیتوانیم به شما اعتماد و اطمینان داشته باشیم.

لحظه‌ای مکث کرد، و بعد این‌طور ادامه داد:

— آن دو نفر سرنشین کامیون که خودشان را با کارت‌های جعلی، مأمور مخفی گشتابو جازده بودند؛ پس از اغفال دو گروهبان آلمانی آنها را از وجود چند خارجی مشکوک که در کامیون مخفی شده بودند، آگاه می‌کنند، ولی در بین راه دو گروهبان را بقتل میرسانند

ستون پنجم

بعد گروهبان سوم را بقتل میرسانند، بعد گروهبان سوم «گونتر» را که هر اقب سرنشینان اتومبیل سواری بوده، غافلگیر میکنند، اما از کشتن او منصرف نمیشوند، بعدهم اتومبیل سواری خودشان را آتش میزنند.

سکوتم را شکستم و گفتم:

— سرنشینان کامیون باید مجازات شوند.

ستوان «میلر» با لحنی تقریباً جدی گفت:

— دوسرنشین کامیون که کارت جعلی گشتاپو را ارائه داده بودند، همین حالا رو بروی من ایستاده‌اند، من و «مایک» جا خوردم ... «مایک» گفت:

— این شوخی خطرناک شما ممکن است به قیمت جان ما که روحان از آن ماجرا اطلاع ندارد، تمام شود.

«میلر» گفت: دو گروهبان مقتول، مشخصات آن دونفر را به مرکزشان مخابره کرده بودند. مشخصات آنها با شما کامل تطبیق می‌کند.

گفتم: این را باید به حساب تشابه قیافه‌ای گذاشت.

«مایک» گفت: آقای ستوان این وصله‌ها به مانعی چسبید.

«میلر» در فاصله‌ای که من و «مایک» مطالبی می‌گفتیم، سیگاری آتش زده بود، بدنبال یک پک کشدار گفت:

— فقط یک شانس دارید و آن گروهبان سوم «گونتر» است که شاهد عینی آن ماجرا بوده ...
بعد باصدای بلند گفت:

— این گروهبان «گونتر» بکدام جهنم رفته است؟
گروهبان گفت: تا چند دقیقه دیگر میرسد.

ستوان «میلر» از معا فاصله گرفت و به قدم زدن

ههتوون پنجم

پرداخت ...

وضع خطرناکتر از آن بود که تصورش را می‌کردیم ، دو گروهبان مقتول مرکز خودشان را در «آب‌ویل» در جریان گذاشته بودند و این همان حدسی بود که «مایک» زده بود، منتها گشتاپو خیلی دیر از ماجرا آگاه شده بود، و این بدان جهت بود که دو گروهبان مقتول ، از مامورین گشتاپو نبودند که بتوازنند مستقیماً با مرکز گشتاپو «در آب‌ویل» ارتباط را دیوئی برقرار کنند ، مرکز آنها باید گشتاپو را در جریان می‌گذاشت ، بهر صورت ما در لب پر تگاه قرار گرفته بودیم و همینکه گروهبان سوم «گونتر»، به آذخوارد می‌شد، کارها تمام بود .

ذکر ازی دیگر ما که هر لحظه شدت می‌یافتد ، موقعیت «زاک‌میرابو» و یارانش بود که «گاستون» طی یک مکالمه تلفنی با او، گفته بود که : «فوراً حرکت می‌کنیم». اگر سیم تلفن مخفی - گاه «زاک» در کنترل گشتاپو می‌بود ، آنها مکان مارا پیدا می‌کردند، و آنگاه تلاش ما به منظور دفاع از خودمان، بی‌حاصل می‌ماند. حتی انتظار اینکه معجزه‌ای ما را از آن مهلکه نجات دهد، نداشتهیم، همه راهها مسدود بود و باید بسر نوشت شوم خود تسلیم می‌شدیم .

لحظه‌ئی را که بانگرانی و اضطراب انتظارش را می‌کشیدیم، فرار سید ... گروهبان سوم «گونتر»، همان گروهبانی که من مانع گشته شدنش بودم، با تفاوت گروهی از مامورین گشتاپو وارد گاراژ شد... ذکاھی تند بمن و «مایک» اندادخت و بعد مه‌وجه استوان «میلر» گردید

«میلر» از او سؤوال کرد :

- چرا اینقدر دیر کردی گروهبان ؟
«گونتر گفت» :

ستون پنجم

— همراه مامورین شما بودم .
یکی از مامورین گشتاپو که همراه «گونتر» بود، به میلر گفت :

— در انتهای این خیابان دو گاراژ دیگر هست، که باید بازرسی می کردیم .

«میلر» پرسید : چیزی دستگیر تان شد ؟
آن مامور گفت :

— خیر قربان، آن کامیون را پیدا نکردیم.
«میلر» با چوب دستی خوش قواره اش، کامیون مارا نشان داد و گفت :

— آن کامیونی که دنبالش می کردید، آنجاست .
همه نگاهشان را به کامیون دوختند .. گروهیان «گونتر»، تنها شاهد آن ماجرا، باشتاپ بطرف کامیون رفت .

مامورین هم به آنطرف رفتند ... «گونتر» با خوشحالی گفت :

— بله ستوان، این همان کامیون است .
«میلر» گفت : یک نگاه هم به آن دونفر که پشت آن کامیون ایستاده اند بکن، شاید آنها را هم بشناسی .

از گوشچشم، به «مایک» نکریستم . همچنان سرخخت و مطمئن بخود، ایستاده بود . در چهره بهم فشرده اش نشانه ای از اضطراب و ترس دیده نهی شد، من نیز همانند او، براعصابم تسلط یافته بودم . این اولین بار نبود که بامامورین گشتاپ و بروموی شدم، اولین دفعه ای که بدام آنها افتادم و شکنجه های مرک آورشان را تحمل کردم . در ماموریت برابر بود، و این بار که رو در روی آنها قرار

امیر عشیری

گرفته بودم، تنها نبودم، بلکه «ما یکل کاین» معاون سازمان «او. اس. اس.» نیز در کنارم بود. هر دو مان از آنچه که اسمش سر نوشته یا تقدیر بود، آگاه بودیم و میدانستیم رفتار آنها با ما چگونه خواهد بود.

گروهبان «گونتر» با یک قدم فاصله، بدنیال «میلر»، در حرکت بود. آنها بطرف مامی آمدند. مامورین گشتاپو، دسر بازان مسلح هم، بدنیال شان بودند.. در چهار رنگ باخته «گونتر» آنچه که دیده یا احساس نمی شد، اثری از هیچجا انتقام جویانه اش بود. قاعده تا از دیدن من و «ما یک» باید دسته خوش چنان یه جانی میشد. او اگر یک مامور اطلاعاتی یا پند اطلاعاتی می بود، بر احتی می توانست با بی تفاوتی کامل بامار و برو شود و بر خودش تسلط داشته باشد، ولی گروهبان سوم «گونتر»، یکسر باز جوان و ساده بود و طبعاً باید از دیدن ما شعله های انتقام در وجودش زبانه می کشید، و آثار آن، در چهاره اش نمایان می شد، او فقط رنگ باخته بود و این حالت می توانست نشانه چیزی باشد که هر گز تصورش را نمی کردیم.

به چند قدمی ما که رسیدند، ایستادند... ستوان «میلر» با دست اشاره به ما کرد و از «گونتر» پرسید:

— این دونفر را می شناسی گروهبان؟

«گونتر» نگاهش را از ما دزدید و متوجه ستوان شد:

— خیر قربان، اولین دفعه ایست که اینها را می بینم.

جوابی که گروهبان «گونتر» به سوال ستوان «میلر» داد، در واقع جوابی بود بمن، که، برای نجات او از مرگ حتمی، سخت کوشیده بودم، اینک او با گفتن «نه» به آن همه تلاش من و دفاعی که از او کرده بودم، پاسخ داد. آن لحظه، گروهبان «گونتر» رنگ

ستون پنجم

با خته بمن خیره شده بود، در حالت چشمها نش خوازدم، «دین خودم را بتوکه نگذاشتی هر ابکشند، ادا کردم و حالابین من و توهیج حسابی وجود ندارد و باز دشمن یکدیگر هستیم...»

جواب «گونتر» بحدی غیر منتظره بود که ستوان «میلر» از شنیدن آن تکان خورد، چیزی بود در حد یک معجزه، معجزه‌ای که امکان وقوع آن، امری محال وغیر قابل تصور می‌نمود. او با سن کمی که داشت، ثابت کرد سرشار از حس عاطفه است و از جمله و انتقام‌جوئی، بشدت متنفر است.

جواب او، همان اندازه که برای من و «مایک» شادی آفرین بود، برای ستوان «میلر» و دیگر ماهورین گشتاپو که مانند دژخیم چشم بهما دوخته بودند، تکان دهنده و عجیب می‌نمود، «گونتر» محبت را با محبت پاسخ داد، بی آنکه به موقعیت میان ما و خودش از دیشیده باشد، ولی معلوم بود این جبران محبت را بسختی تو افسته بر خود هموار کند. همان موقعی که او بارز شک پریده وارد گاراژ شد حالت انتقام‌جویانه در چهره اش دیده نمی‌شد. معلوم بون که دستاخوش حالت روحی عجیبی شده است و این حالت، چیزی جز یک عکس العمل مشابه نبود. واما ستوان «میلر» که از شنیدن جواب «گونتر» سخت پرآشفته بود، کسی نبود که به آن آسانی به افرادش دستور عقب نشینی بدهد، برای چند لحظه دستاخوش توهمند ناگهان خشمی شدید اورا گرفت و فریاد زد:

— گروهبان گونتر، تو اشتباه می‌کنی، این دونفر بایدهمان سرنشینان کامیون باشند. مشخصات آنها که با مشخصات این دونفر تطبیق می‌کند، گروهبان «هانس» به مرکز خودتان اطلاع داده بود.

گروهبان «گونتر» که تازه از زیر بار سنگین دین خود بمن

امیر عشیری

بیرون آمده بود و احساس آرامش می کرد ، با لحنی قاطع گفت :

— چطور ممکن است اشتباه بگنم فرمانده ؟! حتی تا آخر عمرم هم قیافه و مشخصات آن دونفر را فراموش نمی کنم. روی گونه راست آن دونفر، جای یک زخم بود، بله، جای یک زخم، و این علامت مشخصه هر گز یادم نمی رود .

«میلر» بتنده پرسید:

— درباره آن کامیون چه میگوئی؟ لابد می خواهی بگوئی آن کامیون هم عوضی است ا گونتر» گفت: وقتی کامیون را دارسی می کردم ، به شما گفتم که کامیون همان کامیونی است که سرنشینانش گروهبان «هانس» و «ویلی» را بقتل رساندند. درمورد کامیون اشتباه نمی کنم. حالا باید از این دونفر راجع به سرنشینان کامیون پرسید که آنها را کجا مخفی کردند.

ستوان «میلر» بما نزدیک شد و گفت:

— بهر دوی شما طنین هستم نه از جهت اینکه سرنشینان آن کامیون بوده اید، بلکه شمارا به جرم همکاری با سرنشینان کامیون که عمدا درباره آنها سکوت کرده اید، تو قیف می کنم. وذا که این صدای آمر ازهای در فضای سرپوشیده گار اژدهان انداخت :

همانچهایی که هستید، بایستید، همه شما هدف مسلسل های ما ماهستید. کاری نکنید که از شما بارگبار مسلسل جوی خون را بیا تداریم ...

این صدای «گاستون» بود که ستوان «میلر» و مامورینش را

ستون پنجم

نهدید بدهرک می‌کرد.

«میلر» و مامورینش متوجه شدند بدورو بر شان نگاه می‌کردند، ولی کسی را نمی‌دیدند.. «میلر» متوجه بود که چکار بکند ناگهان تصمیم احمقانه‌ای گرفت و فرمان داد:

دوباره همه‌جara بگردید...

همینکه سربازان و مامورین بجهه‌بشن درآمدند که جستجو را از سر بگیرند، چند تیر رگبار مانند، جلوی پای آنها خالی شد. همه‌شان از ترس درجا می‌خکوب شدند. اینکه دشمن را نمی‌دیدند، ولی میدانستند که در تیر رشته‌ستند، آنها را از حرکت مجدد باز می‌داشت. بدنبال چند لحظه سکوت هرگبار، «گاستون» آنها را مخاطب قرار داد و به زبان آلمانی گفت:

— آن چند گلوله را می‌توانستیم در سینه‌شما جای دهیم، ولی اول خواستیم اخطار کنیم که تعداد ما دو برابر شماست. کاری نکنید که مجبور باشیم همه‌تان را زیر رگبار مسلسل بگیریم. حالا هر کاری را که می‌گوییم، بکنید. به سینه روی زمین دراز بکشید اسلحه‌تان را هم از خود تان دور کنید.

ستوان «میلر» بار نک و روی پریده، بدورو و برخود نگاه کرد و بعد فریاد زد:

— متفرق شوید.

افراد گروه خودمان، چند تیر هوائی شلیک کردند. و بار دیگر صدای «گاستون» شنیده شد:

— از جای خود تان حرکت نکنید، بدستور فرمانده تان گوش ندهید، او می‌خواهد شما را کشتن بدهد. روی زمین دراز بکشید.

امیر عشیری

سر بازان زودتر از آنچه که فرماندهشان تصور می‌کرد، بروی زمین دراز کشیدند. اسلحه‌شان را هم از خود دور کردند... ولی مأمورین گشتاپو، هنوز مرد دد بودند... ستوان «میلر» پشت به ما ایستاده بود. نگاهی به پشت سرم ازداختم. آندوس، باز هم که دم در دفتر گاراژ من اقبما بودند، روی زمین کشیده بودند. آصمیم گرفتم دست به کار خطرناکی نزدیم دست راستم را به هیچ دست چپم نزدیک کردم و کاردی را که درون آستین دست چپم مخفی کرده بودم، خیلی سریع و آرام، بیرون کشیدم و همینکه دسته کارد در هشت دست راستم جای گرفت، بایدی خیز، خودم را به ستوان «میلر» رسازدم. کمی تقلیل کرد، ولی بمجردی که لبه‌ی کارد را روی پوست گلویش حس کرد، دست از مقاومت برداشت. در آن موقع، اسلحه در دستش نبود، گرچه اگر هم می‌بود، نمیتوانست از آن استفاده کند. اورا آنقدر سریع غافل‌کریز کردم که وقتی به «مایک» نگریستم، دیدم غرق در تعجب شده است. ستوان «میلر» را با خودم به عقب کشیدم و در پناه یک کامیون قرار گرفتیم. مأمورین گشتاپو را مخاطب قراردادم و گفتم:

- شما در محاصره هستید، فرمانده تان هم با مرگ چندان فاصله‌ای ندارد، دستور را اجرا کنید و فوراً بروی زمین دراز بکشید.

«میلر» با صدای خفه‌ئی گفت:

- هر کاری می‌گویید، بگنید.

مأمورین گشتاپو، به سینه برق کف گاراژ دراز کشیدند.

با صدای بلند گفتم:

- اسلحه‌تان را از خود تان دور کنید.

«مایک» که تا آن موقع از جایش تکان نخورد، بود، جلو

ستون پنجم

آمد و مسلسل یکی از سر بازان را از کنارش برداشت و بمن گفت،
— ولش کن .

ستوان «میلر» را به جلوه ل دادم ... چند قدمی بی تعادل
رفت، و قبل از آنکه خودش را سر پانگه دارد، «مایک» با قنداق
مسلسل، ضربه محکمی به پشت او وارد کرد. «میلر» بر اثر آن ضربه
آهی از سر درد کشید و به سینه بروی زمین افتاد. افراد گروه خودمان
که معلوم بود ناظر بر عملیات من و «مایک» بودند، از مخفی گاهشان
بیرون آمدند... «آرمی» و «هالسلی» در میان آنها نبودند «مایک»
سراغ آنها را گرفت. «واتسون» گفت، آنها هر اقب بیرون گاراژ
هستند .

و باشتای از در گاراژ بیرون رفت... کمی بعد، دو سر باز
نمازی را وارد گاراژ کردند، آن دو سر باز را نمده ات و مبیلهای
مامورین بودند .

«مایک» با صدای بلند و به زبان فرانسوی گفت:
— عجله کنید. قبل از طلوع آفتاب، باید خودمان را به مرز
بلژیک بر سازیم .

او عمدا از مرز بلژیک سخن به میان آورد تمام مورین گشتاپو
را گمراه کند .

نکاهم به گروهبان سوم «کونتر» افتاد... او هم مثل همقطار انش
به سینه روی زمین دراز کشیده بود. بانوک پا به او زدم و بالحنی
آمرانه گفت: بلندشو،
آهسته از روی زمین بلند شد... اورا به گوشه ئی بردم و
گفت: می خواهم کمکت کنم .

امیر عشیری

گروهیان «کونتر» گفت :

— من دین خودم را ادا کردم، دیگر از من چی میخواهی؟
کفتم: تودرو وضع خطرناکی هستی. قول می‌دهم تا پایان
جنگ ترا مخفی کنیم.

ابروهاش رادرهم کشید و گفت :

— تادین نشده از اینجا بروید.

دستم را بر روی شانه اش گذاشت و گفت :

— ممکن است آنها به توظینی شوند و ترا ب مجرم همکاری با
ما بسکشنند.

بالحنی قاطع گفت :

— مثل اینکه نمیخواهی این واقعیت را که مادرشمن هم هستیم
قبول کنی به این دلیل نمی‌توانیم با هم کنار بیاییم. من همین جامی
مانم و در کنار همه قطارانم می‌جنگم. ضمناً این راهم بدان، اگر دفعه
دیگر رودر روی هم قرار گرفتیم، مطمئن باش فرصت و کردن
بیهوده دهم در هر وضعی که باشی، ترا میکشم، تو هم بداید همین کار
را بکنی.

دستم را از شانه اش کشیدم و گفت :

— سرزنشت نمی‌کنم، چون تویک آلمانی هستی و من یک
فرانسوی موفق باشی. حالا برو سرجات دراز بکش.

«ماپک» به افراد گروه دستور داد. مامورین گشتاپو و
سربان نازی را بطرف «نقب» ببرند و دهانه نقبرا هم بینندند. راه
خروجی دیگر نقب از کانال فاضل آپ شهر بود. نازیها به سختی می-
توانستند از آن راه خارج شوند.

افراد گروه، و بخصوص آن سه مرد خبیث، پیش از حد خشونت
بخارج می‌دادند، خشونتی که در حد مامورین «اس.اس» و گشتاپو بود.

ستون پنجم

«آرمی»، «واتسون»، و «هالسلی» با ته مسلسل خود به پشت نازیها می‌کو بیدند و آنها را بطرف دهانه نقاب می‌دردند. از قیافه آنها خشونت و بیرونی می‌بارید، و معلوم بود که از این رفتار خشونت آمیزشان نوعی لذت روحی احساس می‌کنند، آنها بیمار اینگونه اعمال بودند، درغیر این صورت — زندگی آرام و آرامش بخش، را کمالت آور میدانستند.

ستوان «میلر»، وضع اسفناکی داشت به زحمت می‌توانست خود را سرپا نگهدارد، پاهایش را بر روی زمین می‌کشید و هر بار که «زان» او را به جلو هل می‌داد، نمیتوانست تعادلش را حفظ کند و به روی زمین می‌افتد و «زان» پس از آنکه چند لگد محکم به او می‌زد. مجبور شد که بپاخیزد و برآه خود ادامه دهد، این عمل دو بار تکرار شد.

در حالی که نگاهی به «زان» و ستوان «میلر» بود، به «مایک» که در کنارم ایستاده بود گفت: «

او قادر برآه رفتن نیست،

«مایک» پوزخندی زد و گفت:

— انتظار داری به «زان» تذکر بد هم که رفتار ملایمی داشته باشد! عکس این صحنه را مجسم کن، آنوقت می‌فهمی که با آنها بدتر از این باید رفتار شود، چه خبر شده که تو نسبت به نازیها احسان ترحم می‌کنی؟!

گفت: ترحم به گروهبان «گونتر» یک مورد استثنائی بود حاضرم همین الان، ستوان «میلر» را بایک گلوله راحت کنم! «مایک» گفت: باید اینطور باشد، حالا تا آنها بر می‌گردند، کامیون را برای حرکت آماده کن، همان کامیون خودمان را،

امیر عشیری

— ولی کامیون ماشناخته شده.

— از نظر امنیت حفاظتی، تنها وسیله‌ایست که بدردمان می‌خورد.

پشت فرمان کامیون نشستم ۰۰۰ «گاستون» را دیدم که با گروهبان بر می‌گشت ۰۰۰ حدس زدم که «کونتر» پیشنهاد مرا برای مخفی شدن تا پایان جنک قبول کرد، کامیون را روشن کردم، سر آنرا رو بدر خروجی گاراز بر گرداندم و پیاده شدم ۰۰۰ «مایک» با «کونتر» مشغول صحبت بود همینکه مرا دید گفت:

— کونتر می‌خواهد به ما ملحق شود.

گفتم: پس نصیمهش، عوض شده.

«کونتر» نگاهش را به من دوخت و گفت:

— حس کردم که آنها به من ظنین شده‌اند. باید قول بدهید که مرا دریک جای امن مخفی کنید. افراد بر گشتهند.. «واتسون» گفت:

— این گروهبان نازی جاممازده.

«مایک» گفت: بین راه راجع به این گروهبان نازی صحبت می‌کنیم.

«آرمی» اصرار داشت. دهانه نقب را منفجر کنند. ولی «مایک» او را از این عمل بازداشت. او دستور داد سوار کامیون شوند. قرار شد رانندگی کامیون بعده «گاستون» باشد. «مایک» بغل دست ~~گاستون~~ نشست من به افراد که در اتفاق کامیون مخفی شده بودند، ملحق شدم.. همینکه حرکت کردیم، «واتسون» به من گفت: به گروهبان آلمانی بگو که با همه طارانتش وداع کند.

ستون پنجم

گفتم: قبل این کار را کرده است.

«آرمی» گفت: مایدک، باید مار آزاد می‌گذاشت تا کف و دیوارهای گاراژ را از خون نازیها نگین کنیم.

«واتسون» دندانهاش را برویهم فشردو گفت:

— مادر جستجوی نازیها هستیم: در برخورد های بعدی با آنها سعی می‌کنیم همان میزبان جاده فرودگاه باشیم، یک کشته از حسابی و بعدش هم فرار.

گفتم: همیشه نمی‌شود مامیزبان باشیم.

«آرمی» گفت: از این حرف طاهر هیچ خوشم نیامد.

با خنده گفتم: تا چند دقیقه دیگر باید برای پذیرائی از نازیها خودتان را آماده کنید، البته اگر منتظر مان باشند.

گروهبان «گونتر» که رو بروی من، در کنار «ژان» نشسته بود در حالی که نگاهش به من بود، پرسید:

— تو ورقایت انگلیسی هستید؟

گفتم: گروه ما از سه ملیت مختلف، ولی متحد تشکیل شده فرانسوی، آمریکائی و انگلیسی، ولی تخیال کردی همه مان فرانسوی هستیم و بد همین دلیل دین خودت را ادا کردی، مگر نه؟

لبخندی زد و گفت: برای من فرق نمی‌کند که شما چه ملیتی دارید، مهم اینست که بوسیله شما از یک مرگ حتمی نجات پیدا کردم.

«ژان» از من پرسید:

— با این نازی ترسو، راجع به چه چیز صحبت می‌کنی؟ مطالبی را که بین من و گونتر رد و بدل شده بود، بدوزبان

امیر عشیری

فرانسوی و انگلیسی برای همکارانم ترجمه کرد .
«هالسلی» گفت این باباتازه از خواب بیدار شده و فهمیده
ماکی هستیم !

«آرمی» گفت : بالاخره باید می فهمید در پناه چه جور
آدمهایی قرار گرفته است .

«گونتر» وقتی فهمید بین ما ، آمریکائی و انگلیسی هم
دجوددارد ، خودش را بی تفاوت نشان داد . این بی تفاوتی بودن او
نسبت به گروه ما ، رنگ دیگری داشت . اما او دست خودش را رو
کرد . در قیافه اش خواندم ره ظاهر اخودش را بی تفاوت نشان میدهد
ولی هدف و منظورش چیز دیگری بود .

تجزیه و تحلیل وضع روحی او از لحظه ای که ستوان «میلر»
اورا با مارو برو کرد ، تا آن موقع که رو بروی هن نشسته بود و از
اینکه در پناه ماست ظاهر اخودش را شادمان نشان میداد ، این
نتیجه را به دست داد که گروهبان سوم «گونتر» با افکار انتقام
جویانه ای ، از ماندن در کنار همقطارانش متصرف شده و به این بهانه
که از سوءظن مأمورین گشتاپو و حشت دارد ، پیشنهاد مرا برای فرار
از جبهه خودش و مخفی شدن تا پایان جنگ ، قبول کرده است .

میان ما سکوت افتاد ، این سکوت طولانی شد . من طوری که
«گونتر» متوجه نشود ، اورا زیر نظر گرفته بودم

«گونتر» تمام توجهش به اسلحه کمری «ذان» بود . بیرون
کشیدن اسلحه کمری «ذان» از جلدش ، بسیار آسان بود . ادو افراد
گروه ، علاوه بر مسلسل خودکار ، اسلحه کمری و کارد مخصوص هم
داشتند ، گواینه که گروهبان گونتر با چنگ آوردن اسلحه کمری «ذان»
کاری از پیش نمی برد و به قیمت کشته شدن خودش تمام می شد ، این

ستون پنجم

امکان وجود داشت که یک یادو نفر از افراد گروه زخمی یا کشته شوند.

از اینکه با و پیشنهاد فرار کرده بودم، پشیمان بودم، وجود این گروهبان آلمانی در گروه خودمان، به من نوعی احساس نداشتم. از بین بردن او در هر لحظه‌ای که تضمیم گرفتیم، کاری آسان نمینمود، ولی در آن موقع که ماعازم مخفی گاه شبکه نهضت مقاومت ملی بودیم، تا «ژاک میرابو» و افرادش را از چنگ ناگزینهایها نجات بدهیم، نه می‌توانستیم گروهبان «کونتر» را از خودمان دور کنیم و نه در چنان موقعیت باریک و حساس، سعی در از بین بردنش نمائیم، تنها راه این بود که افراد گروه «گاستون» مرا اقبش باشند.

«کونتر» همچنان حواسش به اسلحه کمری «ژان» بود و در عین حال سعی داشت توجه کسی را جلب نکند... «ژان» را مخاطب قراردادم و گفتم:

— حواست به اسلحه کمری و کاردت باشد.

«ژان» خیلی زود منظورم را فهمید، بسی آنکه سر بجا نسب «کونتر» برگرداند گفت:

— مواطن بش هستم.

گفتم: جایت را عوض کن.

گفت: منتظرم یک عمل احمقانه ازش سربزند، تا حسابت را درسم.

— ولی من نمی‌خواهم سر و صدائی بلند شود.

— همانجا باید کلکش را می‌کنیدیم.

— حالا وقت این حر فهانیست، بلندشو بیا پیش هن بنشین.

امیر عشیری

«ژان» از جایش بلند شد و آمد در کنار من نشست، «گونتر» قضیه تعویض جای «ژان» را فهمید، ولی دروی خودش نیاورد، افکار شیطانی او که بوضوح در قیافه و چشمهاش خوانده هیشد، باسن کمی که داشت مرا به شگفتی و ادانته بود. «واتسون» از من پرسید:

— توزان راجع به چه چیز صحبت می‌کردید؟
گفتم: چیز مهمی نبود، اگر فرصت شد، یادم بینداز برایت تعریف کنم.

در آن‌گام نباید آن سه مرد خبیث را در جریان می‌گذاشت، چون آنوقت آنها دست به همان کاری می‌زدند که سعی من برای جلوگیری از وقوع آن بود، یعنی خیلی سریع «گونتر» را هدف گلوکار قرار می‌دادند.

در همان موقع، چراغ سقفی اتاق کامیون که روشن بود؛ دوبار خاموش و روشن شد... بدنjal این علامت رمز؛ که یکی از چند علامت رمزی بود که «مایک» تعیین کرده بود؛ کامیون توقف کرد؛ معنی این علامت رمزاً بود «که «مایک» می‌خواهد بمنا ملحق شود.

از جا بر خاستم؛ چراغ سقفی اتاق را خاموش کردم و در اتاق را که درجهت عمودی؛ بازو بسته می‌شد؛ باز کردم «مایک» به داخل اتاق آمد؛ در رابستم و چراغ را روشن کردم.

«آرمی» بدون توجه به علامت رمز پرسید:
— همینجا باید پیاده بشویم؟

«مایک» گفت: تقریبا دریک کیلومتری محل عملیات هستیم. حالا به جزئیات نقشه‌ای که طرح کرده‌ام. توجه کنید.
«واتسون» پرسید: تکلیف این گروهبان آلمانی چه

ستون پنجم

میشود ؟

«مایک» با عصبانیت گفت :

— بجهت بود راجع به خودت و رفاقت می پرسیدی .

پس از لحظه‌ای مکث، به شرح جزئیات نقشه‌ای که در فاصله گاراژ تا آن نقطه آنرا طرح کرده بود پرداخت ...

طبق نقشه جدید «مایک» و افراد گروه او وارد عملیات می‌شدند و «گاستون» و افرادش وظیفه دیگری داشتند. «مایک» معتقد بود که گشتاپو اتومبیلهای خودشان را دور از مخفی‌گاه شبکه متوقف کرده‌اند و مطمئناً چند نفری در آن اتومبیلها به انتظار نشسته‌اند . «گاستون» و افرادش باید مراقب سرنیشان آن اتومبیل‌ها می‌بودند .

«مایک» نحوه عملیات کماندوئی افراد خودش را روشن

کرد و بعد پرسید :

— سوالی ندارید ؟

کسی سوالی نداشت ... «مایک» گفت :

— حرکت می‌کنیم . پنج دقیقه دیگر به محل عملیات می‌رسیم .

خودتان را آماده کنید .

گفتم : موضوعی هست که باید باهم صحبت کنیم :

— درجه مورد ؟

— در مورد این گروهیان آلمانی .

— بهش ظنین شدی ،

— تقریباً .

— به «ذان» بگو مر اقبیش باشد .

«ذان» گفت : مر اقبیش هستم اگر دست از پاختا کنم . کلکش

رامی کنم .

امیر عشیری

« مایلک » گفت : تا پایان عملیات نباید اتفاقی بیافتد.

بعد رو کرد و به من پرسید :

— سؤال دیگری نداری ؟

گفتم : به گاستون هم تعلیمات لازم را بده .

— بهش گفته ام چکار باید بکند .

چراغ اتاقک را خاموش کرد . دررا گشود و پائین رفت ...

کمی بعد کامیون برآه افتاد ..

« گاستون » از من پرسید :

— باما یلک راجع به چه چیز صحبت هی کردی ؟

گفتم : راجع به این گروهبان آلمانی .

« آرمی » گفت : نباید او را با خودمان می آوردیم .

گفتم : به مقصد چیزی نمانده . خودتان را آماده کنید .

سه مرد خبیث از جا بلند شدند . بطرف در اتاقک آمدند

و در کنار من ایستادند . . . نگاهمان به چراغ سقفی اتاقک

بود که علامت بدهد .. لحظه‌ای که انتظارش ، امی کشیدیم فرار سید

چراغ سقفی ، سه بار روشن و خاموش شد و شروع عملیات را اعلام

کرد . چراغ را خاموش کرد و در عودی اتاقک را بالا کشیدم ،

از سرعت کامیون کم شد ما چهار نفر بدنبال هم بیرون پریدیم و با

سرعت به آن طرف خیابان رفتیم . « مایلک » هم به ما ملحق

شد .

طبق تعلیماتی که قبلا از « مایلک » گرفته بودیم ، از کنار

دیوار منازل به راه افتادیم ، خیابان خلوت بود و اتومبیلی در آن حوالی

دیده نمی شد ، از آنجا تا مخفی گاه شبکه ، در حدود یکصد متر بود .

حواسها شش دانک متوجه راهی بود که طی می کردیم . « مایلک » جلو

میرفت . . بدیوار مخفی گاه که رسیدیم . « مایلک » ایستاد و با دست

ستون پنجم

اشاره کرد که از دیوار بالا برویم و خودمان را به آنطرف دیوار بر سازیم.

«آرمی» دستها یش را بهم قلاب کرد. این وسیله‌ئی شد برای بالا بردن افراد اولین نفر «واتسون» بود که خودش را به سر دیوار رساند. بدنبال او «هالسلی» و بعد آندو نفر «آرمی» را بالا کشیدند. «مایک» بین راه تعلیمات لازم را داده بود و دیگر لزومی بیاد آوری نبود. آنها می‌دانستند چکار باید بکنند. «مایک» تکمیل زنگ اخبار در خانه را بعلامت رمز فشارداد ... کهی بعد، صدای پای کسی که بدرخانه نزدیک می‌شد بگوشمان خورد. «مایک» دهانش را بگوش من گذاشت و گفت:

— مطمئناً. یک مامور گشتایوهٔم مراقب کسی است که برای باز کردن درآمده.

صدای پا، به پشت در که رسید، قطع شد و بعد مردی به زبان فرانسوی پرسید:

— کی هستی؟

«مایک» که زبان فرانسوی را مثل زبان مادریش صحبت می‌کرد، گفت:

— یک آشنا از راه دور.

این عبارت رمز، یک اسم شب‌هم به همراه داشت که آن مرد باید می‌پرسید و «مایک» جواب میداد ... ولی واقعه‌یی که پشت در اتفاق افتاد و ما هر لحظه انتظار وقوع آنرا داشتیم، وضع را بصورت دیگری درآورد ... در آهنی بازشد و «آرمی» در میان در ظاهر گردید. گفت:

— داخل شوید، جسدش همینجا افتاده.

من و «مایک» از میان در گذشتیم ... تاریکی مانع از آن بود

امیر عشیری

که جسد آن مامور گشتاپو را ببینیم . «آرمی» گفت :

— واتسون ، کلکش را کند

مردی که از اعضای نهضت مقاومت ملی بود و تا آن لحظه اضطرابش را پنهان نگه داشته بود ، گفت :

— گشتاپو اینجا است !

«مایک» گفت ، میدانیم ، آمده ایم شما را نجات بدھیم .

بعد تعداد اعضای نهضت مقاومت ملی را که در آنجا بدام گشتاپو افتداد بودند ، پرسید ... آنمرد گفت :

— با من چهار نفر .

«مایک» پرسید ، مامورین گشتاپو چند نفر هستند ؟

آنمرد جواب داد :

— شش نفر ، همه همان درز بر زمین هستند .

گفتم ، ولی حالا پنج نفر ، جسدیکشیان اینجا افتداد .

«مایک» به آن مرد گفت : خودت را پشت درختها مخفی کن .

و به ما گفت : حرکت می کنیم .

مخفی گاه شبکه خانه ای بود که ساختمان آن چون شبی خفه ، در پشت درختان به چشم می خورد . تمامی پنج راه اتاقها تاریک بود . سکوتی هول انگیز ، فضای آنجا با پوشانده بود ، «مایک» ما را به دو دسته تقسیم کرد . من و «آرمی» در کنارهم قرار گرفتیم و «مایک» در راس آن دو نفر قرار گرفت . حرکت ما بسوی ساختمان بصورت گازانبر بود .

به چند قدمی ساختمان که رسیدیم و تقریبا هر دو دسته هم نزدیک شده بودند ، ناگهان از سمت خیابان ، کسی فریاد زد :

— خطیر .. مواطن ..

ستون پنجم

صدای او در میان صدای رگبار مسلسل خفه شد ... صاحب صدارا شناختم . گروهبان گونتر بود که با فرار از چنگ «ژان» با فریاد خواسته بود به مامورین گشتاپو اعلام خطر بکند ، ولی رگبار مسلسل با او امان نداده بود .

«ما یک» ایستاد و گفت : همینجا دراز بکشید .

به سینه به روی زمین دزار کشیدیم . نگاهمان به ساختمان بود طولی نکشید که شبح چهار مامور گشتاپو را دیدیم که باشتا از در ساختمان بیرون دویدند ، تا خودشان را به خیابان بر سانند ... درایما هدف از آن عالی تر نمی شد . بین ما «ما یک» اولین کسی بود که شلیک کرد و بدنبال او مانیز ، رگبار مسلسل های خود را به روی آن چهار نفر باز کردیم .. صدای رگبار مسلسل ها سکوت و آرامش فضای آنجا را بطور وحشتناکی بهم زد . همینکه دست از تیر اندازی کشیدیم ، صدائی از داخل عمارت بگوش رسید :

— تیر اندازی نکنید . من «ژاک میرابو» هستم .

از روی زمین بلند شدیم ... «ما یک» گفت :

— دسته اتان را بگذارید روی سرتان و بیایید بیرون ... به «ما یک» گفتم کمانم آن مامور گشتاپو را که من اقبشان بوده ، بقتل سازده باشد .

«ما یک» گفت ، شاید هم غافلگیرش کرده باشند .

«واتسون» گفت : آن یکی را هم باید کشت ،

— ما یک بمن گفت .

— شنیدی چی گفت . تو بعد از این دیگر دلسوزی نکن .

شبح دونفر که دسته ایشان را بالای سر شان گرفته بودند ، جلو در ساختمان ظاهر شد . همانجا ایستادند ... «ما یک» گفت :

امیر عشیری

— بیارید جلو .

وقتی آنها نزدیک شدند ، «مایک» پرسید :

— از شما دونفر کدام یکی تان «ژاک میرابو» است ؟

مردی که هیکل نسبتاً چاقی داشت گفت :

— ژاک میرابو، من هستم ... گاستون کجاست ؟

«مایک» گفت : دستهایتان را بیارید پائین ... «گاستون»

بیرون منتظر است .

«ژاک» گفت : عجله کنید ، ممکن است صدای تیراندازی مامورین آلمانی را به اینجا بکشاند .

از «ژاک» پرسیدم : رفیق تان که برای باز کردن درآمده بودمی گفت جماعت چهار نفر هستید ، نفر چهارمی کجاست ؟ «ژاک» گفت : او و مامور گشتاپو که هر اقب ما بود ، هردو شان کشته شدند و هم پیمان مادراین راه قربانی شد .

صدای تیراندازی شما که بلند شد ، «زرز» به مامور گشتاپو حمله کرد که اسلحه از دست او بگیرد .. ولی ...

از شدت تاثر نتوانست حرفش را تمام کند ...

«مایک» گفت : آقای میرابو ، موقعیت ماطوریست که کشته شدن یک یا چند نفر از افرادمان ، نباید همه چیز را تحت الشعاع قرار دهد .

«میرابو» گفت : من و افرادم در اختیار شما هستیم ، هر دستوری بدھیم ، اجرامی کنیم .

«مایک» گفت : من و مامورینم ، پیش از این ذمی تو انیم اینجا بمانیم . بعد از یک ارتباط رادیوئی با مرکزمان ، هججوریم از شما و افرادتان جدا شویم .

در همان موقع «گاستون» به مامحلق شد و گفت : بالآخر گروهبان «کونتر» کشته شد .

ستون پنجم

«مایک» گفت، زودتر از این باید کشته میشد، ولی دلسوزی طاهر، زمان و مکان کشته شدن اورا عوض کرد و ضمناً بر نامه‌ها راهم بهم نزد.

بعد روکرد بهمن و گفت:

— امیدوارم با قانون جنک آشنا شده باشی.

گفتم: بعقیده من، بعوض این حرف‌ها، بهتر است با هر کزمان تماس رادیوئی بگیری.

«ژاک» میرابو گفت:

— دستگاه ارتباط توی زیرزمین است.

«مایک» به «واتسون» گفت:

— هر اقب بیرون باشید.

بعد به من گفت: با هن بیا.

بدنبال «ژاک میرابو» داخل ساختمان شدیم و به محلی که دستگاه مخابره رادر آنجا نصب کرده بودند، رفتیم ... چند دقیقه طول کشید تا «مایک» تو انست با هر کزمان در «برن» ارتباط رادیوئی برقرار کند علائم رمز را ضم کفتاری کوتاه، روی امواج رادیوئی بگوش آنها برساند.

ارتباط رادیوئی بدین شکل صورت میگرفت که پس از رد و بدل علائم رمزها و «برن» برای مخابره گزارش و پیامها از دستگاه «مرس» که روی همان طول موج رادیوئی کار میکرد، استفاده میشد؛ پس از آنکه ارتباط برقرار شد، «برن» این پیام کوتاه را مخابره کرد: «برای شمایک پیام مهم و فوری داریم، ولی قبل از وضع مأمورین شما برایها روشن شود.»

«مایک» وضع مأمورین و بطور کلی موقعیت گروه را مخابره

امیر عشیری

کرد... و در پایان گزارش خود پرسید :

- پیام مهم و فوری شما چیست :

برن پیامها را که در ابتدای ارتباط خبر آنرا داده بود، مخابره کرد... آن پیام‌ها که به من هر بوط می‌شد، نوعی دستور بود که از طریق برن به من مخابره می‌گردید. آن پیام، ذه فقط من را ازستون پنجم «مایک»، جدا نمی‌کرد، بلکه به مدت مأموریتم در سازمان داو. اس. اس، هم پایان نمی‌داد، و دوباره من به سازمان خودمان، یعنی اداره اطلاعات، سری انگلستان بر می‌گرداند، تمام مأموریت جدیدم را انجام دهم. برای چندین بار به پاریس میرفتم تا با منشی مسدود «لاوال»، نخست وزیر حکومت ویشی تماس بگیرم. طاهر اماموریت مهمند بود. منشی «لاوال» بنام مستعار مادمواژل «کلودین»، شناخته می‌شد، آن پیام در باره مأموریت جدیدم توضیح بیشتری داده نشده بود، جزو آنکه در پاریس، باید با مردمی به اسم «زردون» ملاقات می‌کردم. «زردون» گارسون کا باره «گل سرخ» بود. در اینجا لازم است توضیح دهم اشخاصی را که به نحوی از اتحاد باید با آنها تماس می‌گرفتم، به اسم مستعار معرفی می‌کنم، زیرا چند نفری از آنها هنوز در قید حیات هستند.

«مایک» گاعذی که روی آن پیام رمز و کشف آنرا نوشته بود سوزاند.

نگاهش را به من دوخت و گفت :

- این مأموریت یعنی...

حرفش راقطع کردم و گفتم :

- آره، میدانم، یعنی پایان مأموریتم و سازمان شما

لپخندی زد و گفت :

ستون پنجم

در عین حال که متأسفم خوشحال هم هستم، چون از وجود تو درین ماموریت مهمتری استفاده میشود.

— آنهم در پاریس که گشتاپو و مامورین ضدجاسوسی نازی، مشخصات مرد دارند.

— فقط به ماموریت فکر کن.

— مثل اینکه دیگر کاری نداریم، باید راه بیفتیم.

— برای رسیدن تو به پاریس از ژاک باید کمک بگیریم.

— من هم همین را میخواستم بگویم.

« مایک » رو کرد به « ژاکمیر ابو » و بزبان فرانسوی

گفت:

— یکی از مامورین من باید همین امشب به طرف پاریس حرکت بکند. شما و افرادتان باید کمکش کنید.

« ژاک » خیلی زود متوجه شد که آن مامورمن هستم،

پرسید:

— ایشان عازم پاریس هستند؟

گفتم: بله، یک ماموریت مهم و به من واگذار شده است.

ژاک بی تامل گفت:

— تایک ساعت دیگر، وسیله حرکت شما را فراهم می

کنم.

در همان موقع گاستون باشتاب داخل زیرزمین شد و بالجنی هفت طرب گفت:

— نازیها دارند می آیند.

پرسیدم: آنها کجا هستند؟

« گاستون » گفت: « ژان، آنها را دیده که تقریبا در فاصله یکصد قدمی اینجا از آتومبیلها یشان پیاده شدند.

امیر عشیری

«زاك» بانگرانی زمزمه کرد :

— امشب مشکل بتوانیم از چنک آنها جان سالم بدر بگیریم .

بعد رو کرد بهمن و گفت :

— نگران شما هستم .

«مايك» با وجود آنکه نگران بود، خونسردیش را حفظ کرده بود، لبخندی زد و گفت :

— زودتر از اين بايد پيداشان مي شد .

بعد رو کرد به «گاستون» و پرسيد :

— ڙان کجاست ؟

گاستون گفت، او آمد تو خانه و در آهنی راعم بست .

«مايك» گفت، اين تنها کاري بود که می توانست بکند .

حالا باید در فکر چاره جوئی باشیم. طاهر، همین امشب باید بطرف پاریس حرکت کند. بهر قیمتی شده، باید اورا از این بن بست بخارج بفرستیم که بتواند عازم محل هاموریتش شود. هیرویم بینیم چه کاري می توانیم بکنم .

باشتاب از زير زمين بیرون رفت. ماهم بدنبالش راه افتادیم .

از پلهها که بالامي رفت، «زاك میرابو» را مخاطب قرار داد و گفت :

— چراغ يكى از آناقهاي طبقه دوم را روشن کنيد .

از زير زمين که بالا آمدیم «زاك» از ماجدا شد تا خودش را به طبقه دوم برساند .

«گاستون» گفت :

— نازيهها باید به پشت در آهنی رسیده باشند .

«مايك» به چند قدمی در خروجی ساخته مان که رسید، ایستاد.

ستون پنجم

جرانع قوهای را خاموش کردو به من گفت :
— به افراد بگو بیایند اینجا .

از در ساختمان بیرون آمدم. دستم راروی شاذه اولین نفری که دم درایستاده بود گذاشت، تاریکی مانع از دیدن صورت او بود. سرم را جلو بردم، دهانم را بگوشش گذاشت و دستور «مایک» را به او ابلاغ کردم.

وقتی پرسید، «مایک» چه تصمیمی گرفته؟ . . . از صدایش اورا شناختم، «واتسون» بود.

باصدای خفهای گفت:

— نمیدانم، بعده همه مان می فهمیم. کمی بعد، افراد بدبال هم داخل ساختمان شدند و توی راه را یستادند. «مایک» در تاریکی همه را مخاطب قرارداد و گفت :

— نازیها پشت آن دیوار مخفی شده‌اند بهر قیمتی که شده، داخل می‌شوند. سعی ما باید این باشد که بدون برخورد با آنها، از اینجا خارج شویم، حالا بدون سر و صدا، خودتان را به پشت دیوار سمت خیابان بر سازیم و همانجا بروی زمین دراز بکشید، صدای پای کسی نباشد بلند شود، یکی از افراد «زاک» جلو میرود که بقیه را راهنمائی کند.

واتسون پرسید :

— تا کی باید پشت آن دیوار مخفی شویم؟

«مایک» گفت : بزودی وضع مان روشن می شود . همینکه آنها داخل شدند، آنوقت ما تصمیم می‌گیریم که چکار باید بگنیم، فعلانمیدانم وضع ما چه خواهد شد. تو، «آرمی» و «السلی» در صفحه اول قرار بگیرید، تا چند دقیقه دیگر من و ظاهر هم به شما ملحق می‌شویم .

امیر عشیری

آنها بدنیال هم و در نهایت احتیاط، از در ساختمان خارج شدند تا در محلی که «مایک» تعیین کرده بود، مخفی شوند... کمی بعد «ژاک میر ابو» بمناسبت ملحق شد و گفت:

— چراغ یکی از اتفاقهای سمت خیابان را روشن کرد.

«مایک» گفت: پنجره روشن آن اتفاق، توجه نازیها را جلب می‌کند.

حال راه بیفتید تا به افراد ملحق شویم. همین که از در ساختمان بیرون آمدیم، ناگهان «ژاک میر ابو» ایستاد و پرسید:

— آنجا را نگاه کنید، شبیح یک ذفر روی دیوار.

«ژاک» اشتباه نمی‌کرد، یکی از نازیها در حال پائین آمدن از دیوار بود، تا در ورودی را روی همقطار انش باز کند..

«مایک» گفت: عجله کنید. ۴۱

در حالی که تازانو خم شده بودیم از کنار دیوار ساختمان برآه افتادیم، «ژاک» جلو میرفت... بانتهای دیوار ساختمان که رسیدیم، از آنجا در امتداد دیوار شرقی، برآه خودمان ادامه دادیم، به افراد ملحق نشده بودیم که صدای پای عده‌ای روی سنگفرش خیابان داخل خانه، بگوشمان خورد. از راه رفتن آنها معلوم بود که با احتیاط قدم بر میدارند، درخت‌ها مانع از دیدن شبیح آنان بود، ما نیز بیشتر احتیاط کردیم. کافی بود که صدای پای ما بگوش آنها برسد، تا همان نقطه را زیر گپار مسلسلهای خود بگیرند.

دست‌هایم را به لبه دیوار گرفتیم و نگاهی به خیابان انداشتم دوسر بار آلمانی رو بروی در آهنی، کنار پیاده‌رو ایستاده بودند. از آن‌ومبیله‌هاشان اثری نبود. بنظر میرسید اتومبیلهای خود را دور از آن خازه متوقف کرده‌اند.

ستون پنجم

آهسته پائین آمدم ... «مایک» و «آرمی» کنار دیوار ایستاده بودند. «مایک» پرسید :

— آنها چند نفرند ؟

گفتم : دوسر باز مسلح، در چند قدمی در آهنی ایستاده‌اند. «مایک» روکرد به «آرمی» و گفت :

— حالا ذوبت توست.

«آرمی» مسلسل خود را به «واتسون» داد، پوتین‌ها یش را از پایش بیرون آورد و پاورچین پاورچین از کنار دیوار به طرف در آهنی به راه افتاد. معلوم بود که در فاصله‌ای که من از لبه دیوار به خیابان نگاه می‌کردم، «مایک» نقشه‌ای طرح کرده و به «آرمی» موریت داده تا آنرا اجراء کند، در اینکه هدف «آرمی» آن سر باز آلمانی بود، تردید نداشت، ولی بدرستی نمی‌توانستم تمامی نقشه‌ای را که «مایک» کشیده بود، حدس بزنم ... از خودش پرسیدم، دهانش را بگوشم گذاشت و گفت :

— شاید او نیفورم آن سر بازی که دم در آهنی ایستاده، وسیله‌ای برای رهایی از اینجا باشد.

منظورش را فهمیدم و پرسیدم :

— ازاو نیفورم آن سر باز کی باید استفاده بکند ؟

گفت : من یاتو.

نگاهمان به «آرمی» بود. او مانند شبی غول آسا، به شکار خود نزدیک می‌شد، لحظات حساس و خطرناکی را می‌گذراندیم، هر لحظه انتظار تیر اندازی می‌رفت، درحالی که سعی ها براین بود که بدون شلیک حتی یک گلوله، از آن بنبست خط‌زنگ نجات یابیم.

«مایک» چنان به موفقیت نقشه خود ایمان داشت که گوئی

امیر عشیری

به تنها چیزی که نمی‌اندیشید : شکست و نافرجام بودن نقشه‌اش بود . قبیل از آنکه «آرمی» به شکار خود برسد، «مایک» با خونسروری نیم تنداش را از تنفس بیرون آورد ، آنرا روی زمین گذاشت و بعد پوتین‌ها یش را از پایش بیرون آورد. او خودش را برای پوشیدن او نیفورم آن سر باز آلمانی آماده می‌کرد .

لحظه حساس و خطرناک ، موقعی بود که شبع «آرمی» به آن سر باز آلمانی نزدیک شد. در روشنایی‌ها، اورا دیدم که با یک حرکت سریع ، سر باز آلمانی رادر میان بازویان خود فشرد و کمی بعد، آن سر باز را به عقب کشید ، چند لحظه ایستاد و سپس از راهی که رفته بود، بر گشت. همینکه سر باز آلمانی را بر روی زمین گذاشت، اورا بر روی زمین خواباند و گفت :

— زیاد دست و پانزد !

پرسیدم : چکارش کردی ؟

با صدای خفه‌ای گفت :

— قتل بدون خونریزی !

«مایک» و «واتسون» یسرعت مشغول در آوردن لباس از جسد سر باز آلمانی بودند ... به «آرمی» گفتم :

— مثل اینکه قرار بود اورنکشی .

با همان لحن و همان صدا گفت :

— انتظار داشتی با پای خودش بیاد اینجا ؟ نکند باز میخواهی دلسوزی بکنی ؟

گفتم : فکر می‌کنم کار درستی کرده باشی.

— توهم بجای من بودی ، باید همین کار را می‌کردی .

ستون پنجم

— آزه، ممکن است!

متوجه «مایک» شدیم .. او فرنج و شلوار سر باز آلمانی را پوشید، تصادوا او نیفورم سر باز هفتول آلمانی، اندازه «مایک» بود . کلاه خودش را هم بسرش گذاشت. مسلسل او را هم بدمت گرفت و به «مایک» گفت :

— به گاستون و زاک اطلاع بدهید که آماده باشند. علامت که دادم، فورا حرکت کنید.

«مایک» از کنار دیوار بطرف در آهنی رفت ... با چشم تعقیب شدیم . بدر آهنی که رسید، همانجا ایستاد و پس از چند لحظه توقف ، بسمت در پیچید .

از «آرمی» پرسیدم :

— در آهنی کاملا باز بود؟

گفت :

— نه نیمه باز بود.

چند لحظه بعد، «مایک» و آزو سر باز آلمانی که بیرون از خانه، مقابله در خروجی کشیک میدارد، داخل خانه شدند . «مایک» به ماعلامت داد .

به گاستون و زاک میرابو گفتم:

— عجله کنید .

بسرعت خودمان را بدر آهنی رسانیدیم . «مایک» آزو سر باز آلمانی را خلخ سلاح کرده بود. «آرمی» با ته مسلسل خود، ضربه محکمی به پشت یکی از دوسر باز آلمانی وارد کرد ، طوری که آن سر باز نتوانست تعادلش را حفظ کند به سینه روی سنگفرش افتاد .

امیر عشیری

«واتسون» هم همین کار را کرد .. دو سر باز آلمانی که معلوم بود نفس توی سینه شان پیچیده بـه روی سنگفرش افتاده بودند و حرکت نمی کردند.

«مایک» گفت :

— عجله کنید، کامیون آنطرف خیابان است ... «گاستون» تو بنهشین پشت فرمان، ژاک هم بغل دستت هی نشنید.

«گاستون» اولین نفری بود که از هیان در آهنی گذشت. بدنبال او «هالسلی»، «ذاک میرابو»، «زان» و بقیه از آن خاذه خارج شدند. من و «مایک» آخرین نفراتی بودیم که خودمان را به کامیون رساندیم. مایک رفت که بغل دست ژاک بنهشیند، من داخل اتاق کامیون شدم.

همینکه حرکت کردیم، زان در کر کره اتاق را پائین کشید ... کامیون به سرعت هیرفت ...

«واتسون» در کنار من نشسته بود، به او گفتم :

— متأسفم که باید این خبر را بہت بدhem . با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

— چه خبری ؟

گفتم :

— من باید بروم پاریس.

خنده ای کرد و گفت :

این هم از آن حرف هاست
لبخندی زدم و گفتم

— ماموریت در پاریس.

— کی این ماموریت را بتوداده ؟

— این دستوری است که از لندن صادر شده.

— از لندن، ولی ...

ستون پنجم

حرفش را قطع کردم و گفتم :

— می‌دانم چه میخواهی بگوئی، این دستور از طریق برن
به من ابلاغ شده.

دستش را بروی زانویم گذاشت و گفت :

— جدا متأسفم. خبر بدی بود، ما تازه با هم آشنا شده
بودیم.

گفتم :

— ما که اختیارمان دست خودمان نیست.

— آره، حق با توست. امیدوارم بازهم هم دیگر را ببینیم.

— آرزوی من هم همین است.

«واتسون»، با صدای بلند خطاب به «آرمی» و «هالسلی»
گفت،

— گوش کنید بچهها، طاهر ازما جدا می‌شود.

«آرمی» به شوخی گفت،

— ذکنند میخواهد بر گردد پیش لو سیون.

«واتسون» بالحنی آمرانه گفت:

— خفه خون بگیر احمدق.

هالسلی گفت:

— منظورت از این حرف چیه؟

گفتم:

— گوش کنید بچهها، بمن ماموریتی داده شده که بر روم
پاریس، از این با بت که باید شمادوستان و همکاران عزیزم
جدا شوم، متأسفم، ولی باید امیدوار باشیم که بزودی هم دیگر را
می‌بینیم. من از شما خدا حافظی نمی‌کنم، چون نمی‌خواهم قبول

امیر عشیری

کنم که این آخرین دیدار هاست.

«آرمی» گفت:

— من یکی زیاد امیدوار نیستم که بازهم همدیگر را ببینیم
خودت میدانی ما کجadarیم میریم، آنجا جز مرگ چیز دیگری
نیست.

با خنده گفتم:

— من گ هیچ وقت بسراغ سه نفر مرد خبیث نمیاد، چون
خودتان سایه مرگ هستید.

هر سه سه شان به صدای بلندی خندهیدند ...
افراد «گاستون» و «دزاک میرابو»، بما خیره شده بودند
هیچکدامشان بزبان ازکلیسی آشنا نبودند ...
«زان» ازمن پرسید:

— موضوع چیست؟

احتیاط کردم و در جواب او گفتم:

— موضوع مهمی نیست.

«هالسلی» گفت: طاهر عجب عنوانی بما داد، سه مرد
خبیث!

گفتم: مگر غیر از این است؟!

«آرمی» درحالیکه نگاهش بهن بود گفت:

— بین ما سه نفر، ویا بقول تو سه مرد خبیث، فقط «هالسلی»
از نجیب زادگان است. اجدادش از شوالیه‌ها بوده‌اند. بهمین دلیل
از عنوانی که توبهش دادی، خوش نیامد!

«هالسلی» نگاه تندش را به آرمی دوخت و بحالت خشم
لباش راجمع کرد و گفت:

— تو از من و واتسون خپیث‌تر هستی.

ستون پنجم

«واتسون» گفت : راجع به خودت حرف بزن هالسلی . ما از شهر خارج شده بودیم ، جز صدای کامیون ، صدای دیگری از بیرون شنیده نمی شد ، مقصد برای همه بجز «ژاک» و شاید هم «گاستون» ، نامعلوم بود . مقصد هر کجا بود ، در آنجا باید از گروه خودمان جدا می شدم و بطرف پاریس حرکت می کردم «ژاک میرابو» باید ترتیب حرکت مرا می داد .

بیش از یک ساعت بود که در راه بودیم ... چراغ سقفی اتفاق کامیون خاموش و روشن می شد . این علامت می فهماند که بمقصد داریم نزدیک میشویم . چند دقیقه بعد ، یکبار دیگر با چراغ علامت دادند . کمی بعد کامیون توقف کرد ... چند ضربه خفیف به در کر کرهای اتفاق کامیون خورد ... از جا بلند شدم و در کر کره را بالا کشیدم . «ژاک میرابو» و «مایک» پائین ایستاده بودند . «مایک» مرا مخاطب قرارداد و گفت ،
— حالا می توانی خدا حافظی کنی .

«واتسون» به مایک گفت :
— نباید با ماهوریت طاهر موافقت می کردی .
«مایک» گفت : طاهر به سازمان خودشان برمی گردد .
گفتم : این امید برای من هست که باز هم شما را بپینم .
بعد دست یک یک آنها را فشدم ... «آرمی» با خنده گفت :
— سه مرد خبیث همیشه بیاد تو هستند !

خندهای کردم و از کامیون پائین آمدم
«ژاک میرابو» با فراد خود گفت که پیاده شوند .

«گاستون» هم بمامن حق شد . ژان را صدا کرد و چیزی باو گفت بعد زوبت به خدا حافظی از مایک و گاستون رسید ... مایک

امیر عشیری

در حالیکه دست مرا می‌فرشد، گفت:
- برای تو آرزوی موفقیت می‌کنم. مطمئنا در این ماموریت
هم موفق می‌شوی.

گفتم: هنهم برای توهمند آرزو را دارم.

گاستون گفت: موفق باشی.

و بعد دست ینکدیگر را به گرمی فشردیم.

کامیون با پنج سرنشیان حرکت کرد. آنان بطرف جاده شماره ۷ میرفتند تا با همه داشت کردند مهمنترین پل آن جاده، حرکت سپاهیان آلمان و قوای موتوریزه دشمن را که از هلند و بلژیک بطرف فرانسه اندی در حرکت بودند، متوقف کنند. نکاهم به چراغهای قرمز عقب کامیون بود که رفته رفته دور می‌شد.... صدای «زاک - میرابو» را شنیدم:

- همراه من بیایید.

بدنبالش براه افتادم... «زان» در کنارم بود، حس زدم که او تا پاریس همراه من خواهد بود.

از «زاک میرابو» پرسیدم:

- ما کجا می‌رویم؟

گفت: در یک کیلومتری اینجا، هزار عده است که مالک آن از هم پیمانهاست. وسیله حرکت شما را در آنجا باید فراهم کنم.

گفتم: پس هنوز مطمئن نیستی که می‌توانید وسیله حرکت مرا فراهم کنید؟

«میرابو» خنده‌ای کرد و گفت:

- همین امشب شمارا بطرف پاریس حرکت میدهم، «زان» هم باشما خواهد بود.

ستون پنجم

«میر ژان بو» خندید و گفت :

— وقتی گاستون این خبر را بمن داد، خیلی خوشحال شدم.

گفتم : حدس میزدم.

بقیه راه رادر سکوت طی کردیم اعضای نهضت مقاومت ملی که همه‌شان تحت فرماندهی «ژاک میرابو» بودند، بدنبال ما و به ستون حرکت میکردند.

به مزرعه رسیدیم ... «ژاک میرابو»، مرا داخل ساختمان یک طبقه‌ای راهنمائی کرد، پنجره اتاقها را با پتو پوشانده بودند که از بیرون روشنائی چراغهای دیده نشود.

«ژاک میرابو» برای چند دقیقه من و «ژاک» را تنهای گذاشت وقتی برگشت، مقداری زان باکره و چند تخم مرغ پخته آورده بود. آنها را بر روی میز گذاشت و گفت : شما شام نخوردیده اید، این را «مایک» بمن گفت.

گفتم : این غذای مختص را بین راه هم میتوانیم بخوریم، ترتیب حرکتم را بدهید.

«میرابو» گفت : تا چند دقیقه دیگر شما و «ژان» حرکت میکنید. خودتان را با این غذای مختص سرگرم کنید تا اتومبیل حاضر شود.

و باز ما را تنها گذاشت ... من و «ژان» مشغول خوردن شدیم ... در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود که با یک کامیونت بطرف پاریس حرکت کردیم، «ژان» پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. هاجز اسلحه کمری، اسلحه دیگری نداشت. جاده خلوت بود و ژان کامیونت را با سرعت میراند. در حدود دو بعد از نیمه شب

از همین نویسنده
زیر چاپ

۳۸ - ۱ + ۰ = ۱

۳۹ - جدال در باطلاق

۴۰ - شیطان صخره‌ها

۴۱ - دیوار هیاهو

۴۲ - سیاه خان

۴۳ - مرز خشن

جلد اول

